

سرن و سیه





ان - میدان فرودوسی - ساختمان شهد - طبقه پنجم - تلفن: ۱۹-۸۳۴۰۱۸-۸۳۴۰۱۷-۸۳۴۰

انتشارات مجرّد

منتخبی از شاهنامه فردوسی

بیژن و منیرّه

اسکن شد

بیژن و منیژه

انتخاب و تلخیص از: داریوش آریا



دفتر مرکزی : تهران - میدان فردوسی - ساختمان شهد

تلفن : ۸۳۴۰۱۷-۸۳۴۰۱۸-۸۳۴۰۱۹ طبقه پنجم

بیژن و منیژه

داریوش آریا

انتشارات مُجَرَّد

تیراژ: ۵۵۰۰ جلد

چاپ اول ۱۳۷۰

حروف چینی بهاری

چاپ از: کامران

لیتوگرافی پگاه - تلفن ۶۴۵۶۲۵۵

پیش‌گفتار

داستان شورانگیز و پرماجرایی بیژن و منیژه، یکی از جالب‌ترین بخش‌های شاهنامه است. دربارهٔ این داستان، اغلب اساتید و پژوهندگان که در احوال فردوسی و شاهنامه، به تحقیق برخاسته‌اند، عقیده دارند که این داستان، مجزا و جدا از قصص شاهنامه است و فردوسی قبل از به نظر کشیدن دیگر داستان‌های شاهنامه، «بیژن و منیژه» را به نظم درآورده و این به دوران جوانی است. شادروان استاد مجتبی مینوی در این باره نوشته است:

«احتمال می‌توان داد که اولین داستانی که فردوسی به نظم آورد داستان منیژه و بیژن بوده باشد. این داستان ظاهراً قصه مستقلی بوده است مجزا و جدا از خدای نامه^۱ یا تاریخ داستانی شاهان ایران. از این قبیل قصص در شاهنامه بسیار دیده می‌شود، مثل جنگ رستم با اکوان دیو، داستان فتوحات اسکندر، قصه بازی شطرنج و غیره. و اما دلایل بنده بر این که داستان منیژه و بیژن مجزا بوده و فردوسی آن را قبل از باقی

۱- از روی این «خدای نامه»، شاهنامه‌ای ابتدا به نثر تهیه و تدوین شد. این شاهنامه منشور که به شاهنامه ابومنصوری معروف است، مأخذ و دستمایه فردوسی در سرودن شاهنامه منظومی که امروز در دسترس ماست قرار گرفت.

کتاب‌ها به نظم آورده است این‌که:

پس از کشته شدن سیاوش به دست افراسیاب و بازگشتن کیخسرو پسر سیاوش به ایران، عزم ایرانیان بر این می‌شود که از افراسیاب انتقام بکشند. لشکری جرّار فراهم می‌آید و به سرداری طوس به خاک توران می‌رود. در این جنگ، کار بر ایرانیان سخت می‌شود و به کوه هماون پناه می‌برند. کیخسرو از این حال خبردار می‌شود. رستم را که به هندوستان رفته بوده است احضار می‌کند و او را به یاری ایرانیان می‌فرستد. رستم با اشکبوس و کامرس کشانی نبرد کرده، ایشان را می‌کشد و خاقان چین را گرفتار می‌سازد. افراسیاب که می‌بیند یاران عمده او از میان رفته‌اند راه فرار پیش می‌گیرد و سپاهیان ایران، از توران باز می‌گردند. اینجا اکوان دیو پدیدار می‌گردد و کیخسرو، رستم را به جنگ او می‌فرستد و آن پهلوان تهمتن، پس از کشتن آن دیو به ایران باز می‌گردد. ولیکن کینه جوئی از افراسیاب هنوز ناتمام است که قصه منیژه و بیژن پیش می‌آید و وقایع آن چنانست که ارتباطی به ماقبل و مابعد ندارد.

راست است که در ضمن قصه بیژن پنج شش باری به کین سیاوش اشاره می‌شود و حتی این که افراسیاب بیژن را نمی‌کشد و وی را در چاهی محبوس می‌کند به علت این است که پیران وی را پند می‌دهد که سیاوش را کشتی و این همه آفت بر سرت آمد، دیگر بیژن را مکش. ولی این اشارات را مثل این است که بعد از گنجاندن قصه در شاهنامه

افزوده باشند، و اصل داستان همچنان مجزا مانده است و پس از ختم داستان منیژه و بیژن چون لشکر کشی مجدد کیخسرو به خاک توران پیش می آید و افراسیاب عاقبت گرفتار و مقتول می گردد هیچ ذکری از حوادث این قصه عشق ورزی بیژن و گرفتاری او به میان نمی آید.

و اما فردوسی، در ابتدای این داستان، وصف حالی از خود می گوید که شبی تاریک بود و در باغ نشسته بودم و دلتنگ شدم و خواب به چشم در نمی آمد. از بت مهربانم خواستم که شمع و چراغی بیاورد و بساط بزمی بگسترد. چنین کرد و چون کمی می خوردیم زن از من پرسید که می خواهی برایت داستانی از دفتر بخوانم. گفتم آری، گفت اگر من آن را بخوانم تو آن را به شعر خواهی آورد؟ گفتم آری:

مرا مهربان یار بشنو چه گفت
از آن پس که با کام گشتیم جفت
«بپیمای می تا یکی داستان
بگویمت از گفته باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همه از در مردفرهنگ و سنگ
بگفتم «بیار ای بت خوب چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر
زنیک و بد چرخ ناسازگار
که آرد به مردم زهرگونه کار

ندانند کسی راه و سامان اوی
 نه پیدا بود درد و درمان اوی»
 پس آنکه بگفت «ار زمن بشنوی
 به شعر آری از دفتر پهلوی؟»
 بدو گفتم ای سرو پیراسته
 زتو گشت طبع من آراسته
 چو گوئی به من باز پوشیده راز
 مرا طبع ناساز گردد بساز
 چنان چون زتو بشنوم در بدر
 به شعر آورم داستان سربس
 همت گویم و هم پذیرم سپاس
 ایا مهربان یار نیکی شناس»

* * *

این تفصیل حکایت از جوانی و وسعت معاش می‌کند،
 که منافق با مضمون ابیاتی است که در داستان‌های پیشین در
 وصف حال خود سروده است. اما قرینه واضح‌تر این است که
 در این داستان الفاظ و لغات و ترکیباتی دارد که حاکی از
 تازه کاری اوست و در قسمت‌های دیگر شاهنامه که آن‌ها را
 هنگام پختگی و قوت طبع سروده است نظیر آن‌ها یافت
 نمی‌شود. مثل الف‌های زائد و الحاقی در آخر مصراع‌ها «و
 این الف را به فارسی الف اطلاق گویند»:

گرازی برآمد چو آهرمنا
زره را بدرید بر بیژنا

* * *

دلش را بپیچد آهرمنا
بد انداختن کرد بر بیژنا

* * *

به گرگین چنین گفت پس بیژنا
که من پیشتر سازم این رفتنا

* * *

به ایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهروئی به بالین سرا
بپیچد بر خویشتن بیژنا
به یزدان پناهید ز اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا
رهائی نخواهد بدن زاید را

* * *

وقس علی هذا، و این الف‌های زاید در اشعار شعرای
قدیم‌تر از فردوسی و گاهی در گفته‌های شعرای مابعد او
فراوان دیده می‌شود.^۱

به هر تقدیر... داستان بیژن و منیژه، چه از قصه‌های

۱ - فردوسی و شعر. نگارش مجتبی مینوی - ص ۶۶ به بعد.

منظوم اولیه فردوسی باشد و چه مجزا یا پیوسته به دیگر داستان‌های شاهنامه، از لحاظ بافت و پرداخت داستانی، فراز و فرود حوادث، شخصیت پردازی و بیان احساسات و عواطف و شخصیت‌های قصه، از قالب و محتوایی غنی برخوردار است که امیدواریم مورد توجه و پسند خاطر خوانندگان عزیز و ارجمند و اهل ادب قرار گیرد.

۱

مهتاب شب بهاری زیبایی بود.

جیحون همیشه بیدار و همیشه جاری، خروشان و خستگی ناپذیر، با هزاران خاطره تلخ و شیرین، در ژرفای سینه و در لابه لای امواج کف آلوده اش، در بسترش می لغزید و به سوی دریا‌های دوردست پیش می رفت. فروغ ماه، لای خیزابه های جیحون می شکست و تاب برمی داشت. مهتاب، یک دست و سخاوتمندانه، بر بیشه زارها، جنگل و طبیعت زیبای سواحل جیحون می تابید.

سرزمین کوچک، آباد و پر نعمت «ارمان»، که در فاصله ای نه چندان دور، در ساحل جیحون قرار داشت، آرام، در خواب فرو رفته بود. خروش موج های رودخانه، که چون به شهر می رسید، به زمزمه ای آرام و ملایم تبدیل می شد، در آن نیمه شب بهاری، با نغمه سرایی مرغکان شب بیدار دیگر صداهای وهم انگیزی که از دل جنگل و بیشه زاران اطراف برمی خاست، به هم می آمیخت و چون لالایی پرخلسه و خواب آوری در شهر طنین می بست.

صداهای مبهم شبانه، حریر سکوت نیمه شب را آهسته تلنگر می زد و خاموشی را نرم و سبک می لرزاند.

ارمانیان، دیرگاهی بود که به این زمزمه شبانه عادت کرده و نسل اندرنسل با این لالایی خواب آور به خواب رفته بودند. آنها خو گرفته بودند که با این ترنم دل‌انگیز طبیعت، شب‌ها سر بر بالین بگذارند و پگاهان، با بانگ سحرخیزترین خروس‌ها، سر از خواب بردارند و زندگی روزانه از سر گیرند.

ارمان، مردمانی سخت‌کوش، پرتلاش و زحمتکش داشت. آنها، روزگارشان از راه زراعت و دامداری می‌گذشت و به دلیل نزدیکی با رودخانه جیحون، زمین‌های حاصلخیز و بارور داشتند. خداوند، موهبت طبیعی ارزنده‌ای به مردم این دیار ارزانی داشته بود. آنها نیز قدر این نعمت خداوند را دانسته و به نیروی بازو، با تمامی توش و توان، چنگ در دل خاک انداخته و رزق و روزی‌شان را از دل زمین بیرون می‌کشیدند. از دام‌هاشان بهره می‌گرفتند و در بی‌نیازی، روزگار می‌گذراندند.

ارمانیان، جز با ابزار زراعت و کشاورزی و وسایل تهیه محصولات دامی، با چیز دیگری آشنا نبودند.

یک مرد ارمانی، تبر در دستش تنها به کار هیزم‌شکنی می‌رفت، نه شکافتن فرق سر و درهم کوبیدن مغز انسانی. چرا که او مردی صلح‌جو بود. چون دیگر مردان زادبوم خود. و این خصلت و خلق و خو، میراثی بود که نسل اندرنسل به ارمانیان رسیده بود. آنها مردمی بی‌آزاد، صلح‌طلب و مسالمت‌جو بودند. از جنگ و خونریزی بیزار بودند و نفرت داشتند، و چیزی که در نهادشان وجود نداشت، خوی جنگاوری و پیکارجویی بود.

این درست به دورانی بود که شعله‌های برخاسته از کین دیرین بین

ایران و توران، دشت و هامون این خطه از عالم را به آتش کشیده و به خون مردان جنگاور دو کشور خصم، گلگون و آبیاری می کرد و برق تیغ های آخته سپاهیان دو طرف، هزاران هزار خورشید زمینی از خود می جهانند. زمین پاک خدا، آورد گاه خون باری شده بود.

لیکن ارمانیان، به دور از کارزارهای مخوف و هول انگیز و خونین ایران و توران، بی طرفی گزیده و به زندگی آرام و صلح آمیز خود مشغول بودند.

هر بامداد، شبانان ارمانی، در هوای گرگ و میش سحر گاهی، رمه های گاو و گوسفند را به سوی کوهپایه ها و مراتع و چراگاه های اطراف «هی» می کردند. مردان - به اقتضای فصل - به مزارع و کشتزارها می رفتند و زنها در خانه، به تهیه و تدارک محصولات دامی یا درست کردن غذا برای مردهاشان مشغول می شدند.

و کودکان ارمانی... شاد و خوش، سرحال و بی خیال، در دنیای بی خبری کودکانه شان سیر می کردند. به درون جنگل ها و بیشه زارها می دویدند، با قلماسنگ، پرندگان را هدف می گرفتند. حشره های کوچک و شگفت انگیز را شکار می کردند و سر به دنبال پروانه های رنگین بال می گذاشتند. رنگ آمیزی و نقوش غریب و زیبای بال های پروانه گان، غرق در اعجاب و شگفتی شان می کرد و هیجان زده، بانگ شوق از دل برمی کشیدند.

روی هم رفته، خورشید سعادت و نیک بختی بر این سرزمین کوچک و آرام می تابید...

اما، گه گاه، لکه ابری سیاه و دژم، روی این خورشید را می پوشاند و آرامش و راحت و خوشی و مسرت از مردم بی آزار و زحمت کش این

دیار بازمی‌ستانند.

هرازچند گاهی، از سوی توران زمین، توده انبوه و متراکم گرد و غبار به هوا برمی‌خاست. خورشید درخشنده، تیره و تار می‌شد. ابری از دهشت و هراس، به صورت گرد و غباری برخاسته از زیر سم ستوران جنگاوران تورانی که برای غارت و تاراج می‌آمدند، چون بلیه‌ای آسمانی، به سوی ارمان پیش می‌آمد. چارپایان، به غریزه، خطر را زودتر حس می‌کردند. شیئه مادیان‌های بارکش برمی‌خاست. گاوها ماغ می‌کشیدند. بره‌ها و بزغاله‌ها بع‌بع می‌کردند و... چون تورانیان تاراج‌گر و مهاجم، نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، خاموشی سهمگینی بر همه جا سایه گستر می‌شد.

زمزمه چشمه ساران و آواز پرنده‌ها، زیر پژواک سُم ضربه‌های اسبان تورانیان محو می‌شد و به خاموشی می‌گرائید.

سکوت... سکوتی آکنده از دهشت و هراس، سرزمین کوچک ارمان را در چنگ می‌فشرد.

برزیگران ارمانی، ابزار زراعت خود در به زمین افکنده، نگران و سرآسیمه، به سوی خانه‌هاشان می‌دویدند. شبانان در مرتع‌ها و چراگاه‌ها، انگار که گله‌هاشان در معرض حمله گرگ‌های وحشی قرار گرفته باشند، دستپاچه، پریشان و شتابناک، رمه‌ها را جمع کرده، می‌کوشیدند تا آنجا که می‌توانند دور و دورتر بروند تا از گزند مهاجمین تورانی، ایمنی بیشتری بیابند.

زنان، وحشت زده و هراسناک، به بانگ بلند، کودکان را فرا می‌خواندند. هر کس در هر جا بود، سعی می‌کرد زودتر خود را به خانه‌اش برساند. در کوتاه زمانی، گذرگاه‌ها و معابر ارمان، از مردمان،

خالی و تهی می شد. همه به خانه هاشان پناه می بردند و پشت درها را از درون، با کنده های سنگین درختان محکم می کردند.

در این هنگامه پر آشوب بود که بانگی، فریادی، نعره ای از دهانی بیرون می آمد و در آن فضای لبریز از وحشت و هراس طنین می بست:

«تورانی ها... تورانی ها آمدند!»

و تورانی ها می آمدند. بی ترحم، و شقاوت پیشه می آمدند. و به سرزمین کوچک ارمان و مردمانش که دژ و برج و بارو و استحکامات حصاری نداشتند، حمله ور می شدند. آن ها، مطمئن از برتری خود، ارمان بی دفاع را به زیر سم ستوران خویش می کشیدند و دست به تپاول و چپاول می زدند.

در انبارهای غله و حبوبات و هر آذوقه اندوخته شده دیگری، به ضرب گرزهای گران درهم می شکست، خانه ها نیز، از آسیب مهاجمان در امان نمی ماند...

تورانی های خشمگین و شقاوت پیشه، از دیوارها و پرچین های کوتاه خانه ها، به درون می جستند. زیب و زیور و زینت آلات زنان و دختران، از گوشوار و خلخال، تا النگو و انگشتری و سینه ریزشان را به یغما می بردند. همه جا را غرقه در وحشت می کردند و حتی جامه های پرند و پرنیان را بر پیکر زنان، پاره پاره می کردند.

خاموشی و سکوت دقیقی پیش، جای خود را به شیون و زاری و زنجموره می داد. کودکان و زنان می گریستند. مردان خشمناک، بغض خود را فرو می خوردند. چرا که توان مقابله و برابری با مهاجمین را نداشتند و چپاولگران بی ترحم قهقهه های جنون آمیز سرمی دادند. گویی از رنج مشتی مردم بی پناه و بی دفاع لذت می بردند.

مهاجمان وحشت آفرین تورانی، از سر تفنن و بر سبیل تنوع، گاه نیز ضربه شمشیری، گرژی یا نیزه‌ای حواله نگو نبخت‌ترین مرد ارمانی که سرراشان قرار می‌گرفت، می‌کردند و قهقه زنان، در پی این هجوم و تاراج وحشیانه، همانگونه که ناگهانی و بی‌خبر آمده بودند، یکباره عنان می‌تابانند و با غنائم به چنگ آورده، اسبان را می‌تازانند و چون برق و باد می‌رفتند و پشت سر خود، ناله و شیون و ویرانی به جای می‌گذارند.

بدین گونه بود هجوم و حمله گاه و بی‌گاه تورانیان به سرزمین کوچک، پر نعمت و آباد ارمان...

اما، در آن نیمه شب زیبای بهاری، که ماه بی‌دریغ و سخاوتمندانه می‌تابید...

بلای دیگری غیر از هجوم تاراج‌گران تورانی، به ارمان آرام و خواب زده روی آور شد.

آن شب، در روشایی مهتاب، سایه موجودات عجیب و مرموزی در مزارع و بیشه‌زارهای ارمان، به جنب و جوش درآمد.

این موجودات، گرازهای وحشی بودند که ناگهانی و در خاموشی نیمه شب، کشتزارها و مزرعه‌ها و بیشه‌زاران ارمان را مورد تهاجم قرار دادند.

اهالی ارمان، روز بعد این را دانستند. آنها چون با چشمان خود دیدند که کشت و زرعشان زیرورو شده و نهال‌های تازه رسته، از کمر بریده شده یا از ریشه بیرون آمده، دانستند که فاجعه‌ای دیگر رخ نموده است. جای پای گرازها کاملاً آشکار بود.

شب دیگر، بر شاخه‌های بلند درختان تناور حاشیه جنگل، نگهبان

گماردند. نگهبانان با چشم خود حمله گرازان را دیدند. دیده بانان که در میان شاخ و برگ انبوه درختان کهنسال پنهان بودند، در پرتو نقره فام مهتاب، گرازان وحشی و خوفناک را دیدند که چگونه از اعماق جنگل - که در آن کنام گرفته بودند - بیرون آمده و به کشتزارها حمله ور شدند.

هیبت مخوف و دهشتناک گرازان وحشی، چنان بود که ارمنیان حتی جرأت تصور رویارویی با آنها را به خود نمی دادند. پردل و جرأت ترین مرد ارمانی، از تصور مقابله با گله گرازان وحشی، برخورد می لرزید.

پس چه باید کرد؟ این طور نمی شد که دست روی دست گذاشت و شاهد نابودی محصولات و زمین های حاصل خیز شد. زمین های بارور که ویران می شد، قحطی و گرسنگی، چهره می نمود و شوربختی و تیره روزی جای آرامش و نعمت و خوشی را می گرفت. باید تدبیری اندیشیده می شد.

بزرگان ارمان، به قصد رایزنی پیرامون دفع این بلیه ناگهانی، انجمن آراستند و به شور نشستند.

فرمان روای ارمان، که پیر خردمند و بیداردلی بود، ریش سفیدان و پیران مجرب و جوانان و مردان برتر در زورمندی، در این جلسه حضور یافتند.

سال خورده ترین مرد ارمانی، آغاز به سخن کرد:

- آیا ما قدرت و توانایی دفع این بلا را داریم؟

روی سخن او با جوانان برومند و زورمند بود.

- آیا برنایان ما، جرأت و توانایی آن را دارند که با بیل و کلنگ

و چوبدست‌هاشان به مقابله و مبارزه گرازان بروند؟

خاموشی برانجمن سایه گسترد. پاسخ این سؤال پیشاپیش روشن و آشکار بود. چون سکوت طولانی شد، دلیرترین مرد ارمانی، با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت:

- جز این چاره‌ای نیست. هر چند ما مردمانی آرام و با سلاح بیگانه‌ایم، اما مگر جز این هم راه نجات و چاره‌ای داریم؟ به هر حال باید دست از جان بشوئیم و شر گرازها را از سر خود کم کنیم. او براین اعتقاد پای فشرد که مردان ارمانی، حتی اگر لازم باشد، با زنان و کودکان، هم گروه، بر گرازها حمله کنند و شر این جانوران وحشی و ویرانگر را از سرزمین خود کوتاه کنند. و در پایان سخنان خویش افزود:

- این تنها راه است و جز این، راه نجاتی از این بلیه نیست.

همان پیر سال خورده، نومیدانه و اندیش‌ناک سر تکان داد و گفت:

- پسر... تو و همگی ما خوب می‌دانیم که ما را یارای چنین نبرد هولناکی نیست. مگر دندان‌های دراز و چون خنجر بران و مرگ آفرین گرازها را ندیده‌ای؟ من اطمینان دارم که در همان رویارویی نخست و در همان برخورد اول با این جانوران وحشی و خطرناک، جمع کثیری از ما بر خاک هلاکت خواهند افتاد و گرازها بر ما پیروز خواهند شد. این از خیرد و عقل به دور است که انسان دست به کاری بزند که فرجام و عاقبت ناخوش آیند آن را می‌داند.

خروش دردمندانه‌یی، از مردان برخاست:

- پس چه کنیم؟ چه تدبیری بیندیشیم؟

مرد سالمندی که تا آن لحظه خاموش نشسته بود، یکباره به سخن

آمد و به بانگ بلند گفت:

- من می دانم چه باید کرد. راه چاره را من می دانم.
چهره ها، همه به سوی او برگشت. سکوت سنگین و لبریز از بیم و امید، مجلس را در خود گرفت. همه چشم به دهان آن مرد که - به نظر خود - راه چاره را یافته بود، دوختند. بارقه امید در دل ها، برای لحظات کوتاهی درخشیدن گرفت. مردی که آنگونه بذر امیدی مبهم را در دل حاضران افشاندن بود، سردر گریبان تفکر فرو برده و خاموشی گزیده بود. کم حوصله ترین مرد مجلس، به بانگ بلند خطاب به وی گفت:

- بگو... چاره دفع و رفع این مصیبت چیست؟
مرد، لب به سخن گشود:

- همه شما می دانید که تورانیان هر از چند گاهی بر ما یورش می آورند و غنیمت بسیار از ما می برند. بهترین راه چاره این است که تنی چند از بزرگان ارمان، بی فوت وقت، به درگاه افراسیاب - شاه توران زمین - بروند، هم از دست رعایای بی داد گرش شکوه و شکایت کنند و هم برای دفع شر گرازها از تورانیان که مردمی جنگاور و پر دل و جرأتند، یاری بخواهند.

مرد، لختی خاموش ماند و سپس افزود:

- به این ترتیب، ما با یک تیر دو نشانه می زنیم. از یک سو، شکایت تاراجگران و غارت کنندگان مهاجم تورانی را نزد سالارشان می بریم و از سوی دیگر، حتی با التماس و خواهش هم که شده، از افراسیاب شاه می خواهیم که گروهی از زبده جنگاورانش را مسلح به تیر و کمان و گرز و شمشیر، به یاری ما بفرستد و شر گرازهای وحشی را

از سر ما کوتاه کند.

مرد ارمانی خاموش شد. به ظاهر پیشنهاد معقولی به نظر می‌رسید.
خاموشی، برای لحظات کوتاهی بر انجمن سایه افکند.

سرانجام، مردی از جمله مردان دانا و خردمند ارمان که مورد احترام همگان بود، به سخن درآمد. سکوت را شکست و گفت:

- البته این پیشنهاد ظاهراً متین و معقول به نظر می‌آید. اما این فقط ظاهر قضیه است. اگر واقع بین باشیم، درمی‌یابیم که رفتن به درگاه افراسیاب، مشکل ما را حل نمی‌کند. نخست درباره حمله و هجوم گاه و بیگاه سواران تورانی و شکوه از آنها نزد افراسیاب بگویم که شاه توران خود بهتر و بیشتر از هر کس از این یورش‌های غارتگرانه سوارانش آگاهی دارد. افراسیاب که از کوچکترین رویداد در سرزمین پهناور تحت فرمانروائی‌اش آگاهی دارد، چگونه ممکن است از حمله سوارانش به مشتی مردم بی‌دفاع، کشاورز و صلح‌جو بی‌خبر باشد؟ پس اگر می‌خواست از بی‌دادگری و ظلم سوارانش نسبت به مردمی ضعیف جلوگیری کند، مطمئن باشید اولین هجوم غارتگرانه تورانی‌ها که به سرزمین ما صورت می‌گرفت، همان موقع او فرمان به جلوگیری از این غارتگری و چپاول می‌داد و حمله تورانیان برای دومین بار تکرار نمی‌شد. پس او خیلی خوب از این موضوع آگاه است و این حمله‌ها، چه بسا با اطلاع و موافقت خود او صورت می‌گیرد. می‌دانید چرا؟ چون افراسیاب چشم طمع به سرزمین ما دارد تا به جای زمین‌های مزروعی در ارمان، دژی با برج و باروی محکم بسازد و شهر ما را که هم مرز ایران و توران است، به قلعه‌ای استوار تبدیل و از همین جا در خاک ایران پیش‌روی کند.

سخنان خردمندانه مرد ارمانی، حاضران را در فکر فرو برد. کلام مستدل و منطقی او به دل‌ها نشست و همگان در دل گفته‌های او را تأیید کردند.

آن مرد، به دنبال سکوتی کوتاه، برگشته افزود:

- اکنون کافیسست تا افراسیاب بداند که سرزمین ما مورد هجوم گرازان واقع شده است. اطمینان داشته باشید کوچکترین اقدامی در جهت کمک به ما انجام نمی‌دهد. سهل است، حتی بسیار هم خوشحال خواهد شد و با این نیت که ما از هجوم گرازان به جان بیائیم و سرزمین آباء و اجدادی خود را ترک و از دیارمان کوچ کنیم، حتی یک قدم به نفع ما برنمی‌دارد و به انتظار می‌نشیند تا ما از حمله گرازان و ویران شدن سرزمین خود به ستوه بیائیم، از اینجا کوچ کنیم و رخت به جای دیگری بر بندیم تا آن وقت او با خیالی راحت و آسوده، در نبود ما گرازها را از بین برده و ارمان را به تصرف خود درآورد و خواسته دیرینه‌اش برآورده شود.

مرد ارمانی خاموش شد. سخنان او را که ریشه در واقعیتی تلخ داشت، همگان پذیرفتند و از رفتن به درگاه شاه توران زمین منصرف شدند.

لیکن سؤال اصلی همچنان بی‌پاسخ باقی مانده بود:

«پس چه باید کرد؟!»

همه سر در جیب تفکر فرو برده بودند و خاموشی سنگین و تفکر آلوده‌ای بر جمع سایه گسترده بود.

ناگهان یکی از آن میان سر برداشت و گفت:

- اکنون که از درگاه افراسیاب و یاری تورانیان نومید شده‌ایم،

آیا بهتر نیست که به درگاه کیخسرو شاه روی بیاوریم و از ایرانیان کمک بخواهیم؟

یک مرتبه چهره‌ها شکفته شد. بارقه‌های امید که در دل‌ها خاموش شده بود، بار دیگر روشن شد. گوینده این سخنان رو به همان مرد دانا و خردمند داشت که در فکر فرو رفته بود. بار دیگر این کلمات در گوش مرد خردمند و دیگر حاضران طنین انداز شد:

- ما از سوی ایرانیان هیچ گونه آزار و گزند ندیده‌ایم و خوب می‌دانیم که این قوم آزاده از خصلت جوانمردی و دادگری برخوردارند. به درگاه شاه کیخسرو برویم و برای دفع شر گرازان از او یاری بخواهیم. آن مرد خردمند، در پی تفکر کوتاهی گفت:

- این پیشنهاد، عاقلانه و خردمندانه است. آیا از یاد برده‌اید که ایرانیان در لشکر کشی‌هایشان به توران، نه فقط آسیبی به ما نمی‌رسانند، بلکه نیازهای سپاهیان خود را نیز در ازای پرداخت پول به ما تأمین می‌کنند. و این نشان از رادمردی و صفات عالیہ انسانی آنهاست...

یک باره مردان حاضر در انجمن، به زمزمه و نجوا پرداختند و سرانجام همگان متفق‌القول بر آن شدند تا به بارگاه کیخسرو بروند و از ایرانیان دادخواهی کنند.

از سوی ایران زمین و کیخسرو، امید بیشتری می‌رفت تا از سوی افراسیاب و توران زمین...

پس همان هنگام، گروهی از ازمانیان - پیرو جوان و زن و مرد و کودک - دور هم گرد آمدند و به عنوان سفیر و نماینده از سوی ارمانیان، رو به سوی ایران زمین نهادند.

۲

کیخسرو، به بزم نشسته بود.

بزم گاه، ایوان وسیع کاخ بود. در این بزم، گودرز گشواد، گیو و فرهاد، فریبرز و میلاد و شاپور و گسته‌م، بیژن و رهام و طوس بن نوذر و دیگر پهلوانان ویلان گردافکن و نامدار ایران، حضور داشتند. هوای خوش بهاری، در اوج لطافت و روح‌نوازی بود. پهلوانان پر آوازه ایرانی، به ترتیب مقام و موقعیت، گرداگرد کیخسرو نشسته و از هر دری سخن می‌راندند.

بزرگان نشسته به رامش بهم
 فریبرز کاوس با گسته‌م
 چه گودرز گشواد و فرهاد و گیو
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 شه نوذران طوس لشکر شکن
 چو رهام و چون بیژن رزم زن

کیخسرو، آن روز شاد و سرحال بود. پهلوانانش نیز خوش و خرم بودند. در باغ کاخ، بلبلان نغمه‌سرایی می‌کردند. نسیم ملایم و روح‌پرور بهاری، نرم و سبک می‌وزید و بازی‌گوشانه، گلبرگ‌های

گل‌های رنگارنگ را به بازی گرفته بود.

در چنین لحظاتی بود که ناگهان بانگ هیاهو و جنجال، از بیرون کاخ به گوش کیخسرو و یارانش رسید. چنان می‌نمود که انبوهی از مردمان، در برابر کاخ گرد آمده و با صدای بلند، هیاهو به راه انداخته بودند.

کیخسرو و دیگر پهلوانان نشسته بر خوان بزم، با شنیدن سروصدایی که از بیرون می‌آمد، خاموشی گزیدند.

همهمه و هیاهو، لحظه به لحظه اوج می‌گرفت، تا آنجا که تمام هوش و حواس کیخسرو و پهلوانان حاضر در مجلس را به خود معطوف داشت.

همگان می‌خواستند بدانند بیرون کاخ چه خبر است و سبب این سروصداها و فریادها چیست؟

بانگ و هیاهو، از بیرون چون اوج گرفت و شدت پیدا کرد، کیخسرو به حاجب محبس فرمان داد:

- بروبین این سروصدا و فریاد و هیاهو به خاطر چیست؟

حاجب، به سرعت رفت و پس از دقایق کوتاهی بازگشت، به سوی بزرگ مهمانان کیخسرو - طوس بن نوذر - رفت، در گوش وی نجوا کرد و زمزمه کنان چیزی گفت. طوس، پس از شنیدن سخنان حاجب، برخاست، به کیخسرو نزدیک شد و به وی گفت:

- گروهی دردمند و پریشان خاطرنند که به دادخواهی آمده‌اند و

می‌خواهند باریابند.

کیخسرو گفت:

- بگوئید بیایند.

طوس به حاجب رو کرد و گفت:

- برو، آنها را بگو بیایند.

اندکی بعد، انبوهی مرد و زن و کودک، ژولیده روی و شوریده خوی، در حالی که گرد و غبار راهی طولانی بر سر و رویشان نشسته بود، وارد شدند. آنها پریشان حال و آشفته روان بودند. بغض در گلو و اشک در چشم داشتند. چهره‌شان پریده رنگ و نگاهشان ملتمسانه بود.

کیخسرو پرسید:

- شما از کجائید؟ کیستید و به چه قصد و منظوری به اینجا آمده‌اید؟

سالخورده‌ترین مرد گروه، کهنسال‌ترین مرد ارمانی، از میان جمع گفت:

- ما از سرزمین ارمان آمده‌ایم. شهر و دیارمان ارمان است. دیاری کوچک که در مرز ایران و توران واقع شده

سر مرز توران زمین شهر ماست

به یکروی از ایشان به ما بربلاست

و از ظلم و جور و بی‌داد تورانیان ناله و فغان سرداد که چگونه هرازچندگاه به ارمان می‌تازند و آن‌ها را مورد جور و ستم و ظلم و بیداد قرار می‌دهند.

و بر گفته افزود:

- در سرزمین ما بیشه‌زاری است که در آن کشت و زرع می‌کنیم. در این بیشه، درختان پربروبار می‌پرورانیم و در حاشیه آن، زمین‌های مزروعی مان قرار دارد. ما، مردمی زراعت پیشه هستیم و در واقع زندگی ما از این طریق تأمین می‌شود. اما مدتی است بلای دیگری علاوه

بر بلای تورانیان بر ما روی آور شده و عنقریب هستی خود را از دست خواهیم داد و به فقر و بی‌نوایی و قحطی و گرسنگی دچار خواهیم شد.

سوی شهر ایران یکی بیشه بود

که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چراگاه ما بود و بنیاد ما

ایا شاه ایران بده داد ما

کیخسرو و پهلوانان ایرانی که از گفته‌های پیر ارمانی سخت متأثر شده بودند، به گمان این که قصد پیرمرد آن است که شر تورانیان را از سر ارمانیان کم کند، در اندیشه فرو شدند. سکوت بر مجلس حاکم شد...

عاقبت گودرز گشواد، رو به پیرمرد گفت:

- ای پیر دردمند دل آزرده... بدان که ما ایرانیان نیز از تورانیان جز بدی و پلیدی ندیده‌ایم. به تو قول می‌دهیم که یلان ایران زمین سزای تورانیان ظالم و ستم‌گر را که بر شما بی‌داد روا داشته‌اند، کف دستشان خواهند گذاشت.

پیرمرد ارمانی، به افسوس سر تکان داد و گفت:

- ای یل بی‌مانند که کلاه و کمر پهلوانی‌ات نشان از بزرگی و نجیب‌زادگی‌ات دارد. سخن از تورانیان در میان نیست. این را گفتم که علاوه بر بیداد و ستم تورانیان بلای دیگری بر ما روی آورده است. گودرز پرسید:

- چه بلایی صعب‌تر و آزاردهنده‌تر از تیغ خونریز سفاکان تورانی است که تو این گونه از آن سخن می‌رانی؟
پیرمرد در پاسخ گفت:

- گراز. گرازان وحشی!... بلای تورانیان کم بود، اکنون حمله گرازان وحشی نیز بر این بلیه افزوده شده است.

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار
به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
وزیشان شده خلق ارمان ستوه

کیخسرو و پهلوانان ایرانی، تازه دریافتند که بلای روی آور شده به ارمانیان، گرازان وحشی هستند. آنها از خوی ویرانگرانه گرازان آگاه بودند.

همه می دانستند که گرازان وحشی چون به مرز و بومی حمله ور شوند، ریشه آبادی و آبادانی را از بیخ و بن برمی کنند و زمین های معمور و آباد را به خاکی لم یزرع و ویران تبدیل می کنند. مجلس در سکوت فرو رفت. حاضران، اندیشناک، خاموشی گزیدند.

برانداختن این بلیه از سر ارمانیان کار سهل و ساده ای نبود. رهایی دادن ارمانیان از دست یک لشکر جرار از مردان خونریز، بسیار آسان تر از نجات آنها از هجوم گرازان وحشی بود.

کیخسرو همچنان که در اندیشه فرو رفته بود، در دل باخود گفت: «ای کاش این مردم بی نوا و نگون بخت، برای از بین بردن و دفع شر تورانی ها از من یاری می خواستند... بی درنگ سپاهی گران به کمک و یاری شان می فرستادم. اما با گرازان وحشی چه باید کرد؟»

ناله و زاری زنان و کودکان و بانگ التماس آمیز مردان ارمانی، خاموشی و سکوت مجلس را شکست:

- به خاطر خدا به ما کمک کنید. آفریدگار جهان به شما جزای خیر خواهد داد.

کیخسرو، تصمیم گرفت از میان پهلوانانش داوطلب بخواهد. او، به سپهبدانش می‌توانست فرمان دهد و حکم کند که به جدال سپاهی از مردان سلحشور و جنگاور بروند. اما نمی‌توانست به آنها امر کند که به رزم گله‌ای گراز وحشی اقدام کنند. بار دیگر یکی از سالخوردگان ارمانی به سخن درآمد:

- ای کیخسرو نامدار! و شما ای یلان و پهلوانان تیزچنگ و تیز تیغ ایران! ما را از سوی تورانیان امید یاری و کمکی نیست. ما با امید فراوان به درگاه شما آمده‌ایم، زیرا شنیده‌ایم که پهلوانان ایرانی در جوان مردی، آزادگی و رادمنشی، در جهان بی‌همتا هستند. ما می‌دانیم در میان پهلوانان ایرانی، یلانی هستند که سر دیوان را به خنجر از تن جدا می‌کنند و جگرشان را به چنگ از درون سینه بیرون می‌کشند... پیرمرد ارمانی، در چهره کیخسرو و تک‌تک حاضران نگاه کرد و به گفته افزود:

- ما با امید به وجود چنین پهلوانانی به ایران زمین آمده‌ایم و روا نیست نومید و مأیوس برگردیم... و دیگری از آن مردم نالان، فغان برداشت:

- گرازهای وحشی، مرزوبوم آباد ما را به ویرانه‌یی تبدیل خواهند کرد. کشتزارهای ما بایر خواهد شد. قحطی و گرسنگی به ما روی آور می‌شود... از جوانمردی به دور است که شما بر خوان رنگین بنشینید و کودکان ما از گرسنگی و بی‌آذوقگی در برابر چشمانمان جان بسپارند. همه نگاه‌ها، یک‌باره به سوی چند کودک ارمانی که جزو این

گروه بودند، برگشت. پهلوانان ایرانی در چهره پژمرده و در نگاه کود کان که بیم و امید در اعماق آن‌ها موج می‌زد، نظر کردند. کیخسرو، متأثر و متفکر در سکوت نگاه می‌کرد. پهلوانان و سپهبدان وی نیز همین حالت را داشتند.

سرانجام، کیخسرو رو به پهلوانان ایرانی کرد، سکوت را شکست و ... «به گردان گردانکش آواز کرد»:

- پهلوانان و خنجر گذاران من! این مردم با امید به مردی و مردانگی شما به اینجا آمده‌اند. من در برابر این جماعت مصیبت زده که از یک سو در برابر ظلم و ستم تورانیان قرار گرفته و از سوی دیگر گرفتار بلیه گرازان وحشی شده‌اند و سرزمین پر نعمت و آبادشان در معرض ویرانی قرار گرفته است، احساس شرمساری می‌کنم. کیخسرو، لحظاتی کوتاه خاموشی گزید. در چهره یکایک پهلوانان حاضر در مجلس نگریت و برگفته‌هایش افزود:

- آیا از بین شما یلان نامدار، کسی هست که داوطلب مبارزه با گرازان وحشی، یا در واقع کمک به مردم ارمان باشد؟

سکوت! در پاسخ کیخسرو، هیچ یک از حاضران پاسخی ندادند. خاموشی بر جمع پهلوانان سایه انداخت. کیخسرو فرمان داد گنجور سفره زرینی گسترده و از هرگونه گوهر در آن ریخت. پس ده اسب زرین لگام که بر آن‌ها نام کاوس داغ زده شده بود، آماده کردند. نیز، جامه‌های گرانبها از دیبای روم بر این‌ها افزود

یکی خوان زرین بفرمود شاه

که بنهاد گنجور در پیشگاه

زهرگونه گوهر بدو ریختند

همه یک به دیگر بر آمیختند
 ده اسب آوردند زرین لگام
 نهاده براو داغ کاوس نام
 و باردیگر به سخن درآمد:

- شما یلان گردافکن که سخت ترین و مخوف ترین آورد گاه‌های
 خونین را دیده و بوی خاک آغشته به خون میدان سهمگین ترین
 کارزارها در مشام جانتان پیچیده، بین شما آیا کسی هست که مرا از
 شرمندگی این مردم نجات بخشد و صاحب این گنج شود؟

که جوید به آزمون من رنج خویش
 وز آن پس کند گنج من، گنج خویش
 شود سوی آن بیشه خوک خورد
 به نام بزرگ و به ننگ نبرد
 ببرد سر آن گرازان به تیغ
 ندارم از او گنج و گوهر دریغ

و به کسی که داوطلب مبارزه با گرازان وحشی شود، علاوه بر
 بخشیدن آن گنج، وعده سیم و زر فراوان داد.

خاموشی، سنگین و روانفرسا، بر انجمن پهلوانان خیمه زده بود.
 هیچ کس چیزی نگفت. نبرد با گرازان وحشی، بازی کردن با جان بود.
 این درست بود که پهلوانان ایرانی، با نیرومندترین و دلیرترین
 پهلوانان گیتی، پنجه درپنجه می‌افکندند و از خونین ترین عرصه
 کارزارها روی برنمی‌تافتند. اما نبرد و مبارزه با یک انسان، با جنگیدن
 با گله‌ای گراز وحشی تفاوت بسیار داشت.

خاموشی همچنان پایدار بود. ناگهان، صدایی سکوت را شکست.

در این صدا، تهور دلیرانه‌ای طنین انداز بود.

- جهاندارا! من حاضرم به جنگ گرازان بروم!

سرها همه به سوی گوینده این کلمات متهورانه برگشت. گوینده این کلام، بیژن بود. پور دلیر گیو. نبیره گودرز. جوان‌ترین نسل دودمان پرآوازه گشوادگان.

بیژن، بی‌باک و پلنگ صفت، با قامت سروآسا، کشیده و بلند بالا، فراخ سینه، کمر باریک و ستبر بازو، داوطلب مبارزه با گرازان وحشی شد.

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد

مگو بیژن گیو فرخ نژاد

- من، به ارمان، به نبرد گرازان می‌روم و به یاری آفریدگار هور و ماه، امن و آسایش را به این مردم ستم‌دیده، از سوی همه آزاد مردان دلیر ایرانی هدیه می‌کنم.

و رو به کیخسرو افزود:

- من نه به خاطر گنج و گوهر و زر و سیم، که برای بلند آوازگی و سرافرازی ایران و ایرانی به رزم گرازان وحشی می‌روم. زمزمه در پهلوانان حاضر در مجلس افتاد.

- خطرناک است.

- تیغ در باد نهادن است...

- جان بر سر غرور گذاردن است...

اما، بیژن، تصمیم خود را گرفته و همچنان استوار و بی‌تزلزل بر پای استاده بود.

با داوطلب شدن بیژن برای نبرد با گرازان، چهره گرفته و درهم

کیخسرو، چون گل شکفته شد. وی خطاب به بیژن گفت:

- آفرین بر تو بیژن دلاور... از تو جز این هم انتظار نداشتم.

و پس رو به ارمنیان کرد و گفت:

- شما به زادبوم خود برگردید. پهلوان بیژن به یاری شما خواهد آمد و مطمئن باشید شما را از شر گرازان نجات خواهد داد و امن و آسایش را به سرزمین شما برمی گرداند.

گروه ارمنیان، به دادخواهی آمدگان و یاری طلبان ارمانی، در حالی که با نگاه‌های تحسین‌انگیز و ستایش آمیز در بیژن دلیر می‌نگریستند، سرفرود آوردند و امیدوار و خوشحال بیرون رفتند.

پس از رفتن ارمنیان، کیخسرو شادمان و جمع پهلوانان حاضر در مجلس با شگفتی و تحسین، بیژن را نگریستند. در آن میان تنها یک نفر بود که از داوطلب شدن بیژن به قصد رفتن به جنگ گرازها به شدت نگران و مضطرب شد.

او، گیو، پدر بیژن بود.

از همان لحظه‌ای که بیژن به ندای کیخسرو پاسخ مثبت داد و از جای برخاست و آمادگی خود را برای نبرد با گرازها اعلام کرد، دل در سینه گیو فروریخت. احساس نامطبوع و ناخوش آیندی بر وجودش مستولی شد و لرزشی سراپایش را فرا گرفت.

این احساس، در گیو نیو، از اعماق وجودش و از مهر و محبت و عاطفه پدری‌اش جوشید و یکباره بر جان فرزند دلیر و برومندش بیمناک شد.

گیو، بی‌درنگ بیژن را نزد خود فراخواند تا شاید بتواند وی را از رفتن به ارمان و رزم شگفت و نابرابر با گرازان بازدارد و وادارش کند

تا داوطلبی خود را پس بگیرد.

بیژن نزد پدر آمد. گیو، نگاه مهرآمیز و محبت آلوده خود را در چشمان فرزند دوخت و گفت:

- پسر... من به دلاوری و تیزچنگی تو ایمان دارم. می دانم که تو در عرصه هر رزمی پلنگ صفتی... تو، کسی هستی که بردلیرترین مردان جنگاور غلبه کرده و پیروز شده ای. هم من این را می دانم و هم تمام پهلوانان حاضر در این انجمن. اما پسر، به یاد داشته باش که تیزچنگی و دلاوری به تنهایی همه جا کارساز نیست. گاه لازمست که شجاعت با خرد و آگاهی همراه باشد.

بیژن پرسید:

- منظورت چیست پدر؟ آیا تو مرا جوانی بی خرد و به دور از

عقل و معرفت می دانی؟

گیو گفت:

- نه، بیژن، چنین نیست. این را هم می دانم که تو خردمند و دانا

نیز هستی، اما حرف من چیز دیگری است.

- پس منظور خود را بی پرده بیان کن. با من به صراحت سخن

بگو که از دلیرمردان جز راستی و صداقت نباید انتظار داشت.

گیو، صدا را اندکی پائین تر آورد و نجواگونه با بیژن گفت:

- حال که چنین است بگذار به صراحت و صداقت با تو سخن

بگویم. من مصلحت نمی دانم که تو به چنین مأموریت خطرناک و

پرمخافتی بروی، زیرا...

بیژن، به سرعت کلام پدرش را قطع کرد و پرسید:

- چرا پدر؟

گیو، همچنان که مهر و عطوفت پدرانه در صدایش موج می‌زد، گفت:

- پسر، بدان که در هر کاری تجربه باید اندوختن و سپس به آن کار پرداختن... آیا تو تاکنون در کار جنگ با گراز، آن‌هم نه یک و نه چند، بلکه دهها ده گراز وحشی، تجربه و آزمایشی اندوخته‌ای؟ آیا در راهی که می‌خواهی گام بگذاری، اصلاً تجربه‌ای داری؟ تو به فرمان غرور جوانی داوطلب این رزم شدی، حال آن‌که اینجا در این انجمن دهها پهلوان نامور حضور دارند. اما چگونه شد که تنها تو به ندای کیخسرو پاسخ دادی و داوطلب رفتن به ارمان و جنگ با گرازان شدی؟ چون از همه جوان‌تری و غرور جوانی و پلنگ صفتی‌ات تو را وادار به قبول این رزم خطرناک کرد.

به فرزند گفت این جوانی چراست؟

به نیروی خویش این گمانی چراست

جوان گرچه دانا بود با گهر

ابی^۱ آزمایش نگیرد هنر

ترس گيو و منع کردن پسر جوانش از رفتن به جنگ گرازان، علاوه بر بیمناکی‌اش بر جان بیژن، به این دلیل هم بود که می‌ترسید بیژن در کار نبرد با گرازها موفق نشود و این نه فقط آبروی بیژن را می‌برد، بلکه لطمه‌ای سخت جبران‌ناپذیر به دودمان گشوادگان و حیثیت و اعتبار پهلوانی این خاندان می‌زد.

این دیدگاه گيو، بیشتر از آن جهت بود که کیخسرو برای کمک

و یاری به ارمانیان و برافکندن شر گرازها، داوطلب خواسته بود. اما اگر از میان جمع یلان، شخصاً بیژن را مأمور این کار می‌کرد و او را به مصاف گرازان وحشی می‌فرستاد، چندان جای آبروریزی نبود.

چنین بود که گیو، سخن آخر را با بیژن در میان نهاد.
- در راهی که نرفته‌ای، هرگز قدم نگذار و به کاری که در آن تجربه نداری، دست نزن.

به راهی که هرگز نرفتی می‌روی

بر شاه، خیره، مبر آبروی

بیژن، در برابر سخنان پندآمیز پدر، سخت برآشفته شد. او که در اوج غرور و جوانی بود و به نیروی بازو و توش و توان خود، باوری عمیق و اعتمادی خدشه‌ناپذیر داشت، به بانگ بلند، طوری که پهلوانان حاضر در مجلس و کیخسرو نیز بشنوند، گفت:

- درست است که من جوانم. اما کردار و رأی کلان سالان و

سالخورده‌گان را دارم و از این‌ها گذشته، به زور بازو و زورمندی خود ایمان دارم و می‌دانم که در نبرد با خوکان وحشی پیروزی از آن من است و آفریدگار بزرگ یاری‌ام خواهد کرد تا در برابر کیخسرو شاه و پهلوانان ایران زمین سربلند شوم.

و خروش برداشت:

سرخوک را بگسلانم زتن

منم بیژن گیو لشکرشکن

یلان و پهلوانان حاضر در مجلس، بر شجاعت و بی‌باکی بیژن

آفرین خواندند و در دل او راتحسین کردند. کیخسرو، در حالی که لبخند بربل داشت، بانگ برداشت:

- آفرین برتو، بیژن دلاور... هنرهای تو و مردی و مردانگی‌ات، بیش از آن است که به شمار آید. تو در سخت‌ترین و صعب‌ترین مهلکه‌ها، پیشرو و پشتاز بوده‌ای.

بدو گفت خسرو که ای پره‌نر

همیشه تویی پیش هر بد پسر

تلاش گیو - پدر بیژن - برای بازداشتن و منصرف کردن بیژن از پیمودن راهی که داوطلب گام نهادن در آن شده بود، بی‌نتیجه ماند. مجلس بزم ادامه یافت...

چون پدر و پسر - گیو و بیژن - کنار هم نشستند، گیو خاموش و اندیشناک بود. اما بیژن سعی می‌کرد آرام و موقرانه، با احترامی که در خور شأن پدرش بود، او را روشن کند که کار درستی انجام داده و این که برای دفع شر گرازان از سر ارمانیان گام پیش گذارده، کاری در خور و شایسته یک پهلوان واقعی انجام داده است. بیژن، آهسته به پدرش گفت:

- پدر! آیا در میان جمع ارمانیان که تا دقایقی پیش این‌جا بودند، هیچ به چهره کودکان آن‌ها نگاه کردی؟ آیا حالت نومیدی و یأس را در سیمای آن کودکان بی‌نوا و بی‌گناه که چون گل‌های پژمرده بودند، دیدی؟ در تمام مدت که آن مردم نگون بخت از تقدیر و شوربختی روزگار خویش می‌نالیدند، من فقط به چهره بچه‌های معصومی نگاه می‌کردم که با چه امیدی این همه راه را طی کرده بودند. آیا این از جوانمردی و پهلوانی به دور نبود که آنها همان‌گونه نومید و مأیوس به سرزمین خود باز گردند و شاهد ویران شدن دیار آباد و پر نعمت خود باشند.

گیو گفت:

- آری پسر. آنها را دیدم. و بسیار متأثر شدم. حال که گذشت و تو داوطلب جدالی پر مخاطره شدی، نیایش من به درگاه خداوند برای پیروزی ات، بدرقه راحت باد... اکنون بهتر آن است که بروی و هر چه زودتر خود را آماده سفر به ارمان کنی، همگنان و همراهان خویش را برگزینی و ساز و برگ راه را فراهم آوری.

اما، بیژن راه ارمان را نمی دانست. او تا آن هنگام به آن سرزمین نرفته بود.

گیو، از پسر دلاورش پرسید:

- آیا تاکنون به ارمان رفته ای؟ راه این سرزمین را می دانی؟

بیژن پاسخ داد:

- نه. راه این دیار را نمی دانم.

گیو، به افسوس سر تکان داد و زیر لب - گویی با خود - زمزمه کنان تکرار کرد: «به راهی که هرگز نرفتی مپوی». اما دیگر کار از این سخنان پند آمیز گذشته بود.

کیخسرو چون دانست بیژن راه ارمان را نمی داند، نگاهی به جمع پهلوانان حاضر در مجلس افکند. نگاهش روی گرگین میلاد متوقف ماند. راه ارمان را گرگین بهتر از هر کس می دانست. او، حتی مدتی در آن نواحی زیسته بود. پس گرگین می توانست بهترین همراه و راهنمای بیژن باشد.

کیخسرو، خطاب به گرگین میلاد گفت:

- پهلوان گرگین! تو راه سرزمین ارمان را بهتر از هر کس می دانی. مصلحت آن است که بیژن را در این راه تو رهنمون باشی.

به گرگین میلاد گفت آنگهی
 که بیژن به ارمان نداند رهی
 تو یا او برو تا سر آب بند^۱
 همش راهبر باش و هم یارمند
 گرگین میلاد، در برابر کیخسرو سرفروذ آورد.
 زمان وداع فرا رسید. بیژن و گرگین، با یکایک پهلوانان وداع
 گفتند. هنگامی که بیژن، پدرش گیو را در آغوش کشیده و پدر و پسر
 یکدیگر را وداع می گفتند، گیو سفارش کرد:
 - پسرم مواظب خودت باش. یزدان سپردمت.
 و سپس رو به گرگین کرد و به وی گفت:
 - پهلوان میلاد! در این راه صعب و پرمخاطره ای که بیژن گام در
 آن نهاده است، مثل یک برادر مراقب او باش.
 گرگین قول داد که چنین کند و با بیژن مجلس بزم پهلوانان را
 ترک گفت و آن دو زفتند تا تدارک سفر پرمخاطره و پرماجریشان را
 ببینند.^۲

همان روز، بیژن، بی فوت وقت، باروبنه بریست، گرز و شمشیر و
 خنجر و خود و جوشن بر گرفت و با گنجوری که کیخسرو زر و سیم و
 گوهر به وی سپرد تا به فرمان بیژن باشد، و نیز با یوزها و بازهای
 شکاری، آماده حرکت شد. خوالیگر^۲ چوب دستی نیز به دستور
 کیخسرو همراه بیژن شد تا خورد و خوراک آن ها را تهیه کند.

۱- در بعضی نسخ شاهنامه «تو با او برو با مستور ونوند» «نوند: اسب تیزرو،
 پیک» آورده شده است.

۲- خوالیگر: آشپز.

گرگین میلاد نیز آهاده شده بود.

قبل از حرکت، گیو، که دلشوره‌ای درویش را می‌آزرد و همچنان از احساسی ناخوشایند ناراحت بود، کلاه و کمر پهلوانی و جواهر نشان خود را که به دانه‌های لعل و گوهر و زمرد مزین بود، به بیژن سپرد و گفت:

- این‌ها را با خود داشته باش تا همواره به خاطرت باشد از چه

اصل و تباری.

آن‌گاه کاروان کوچک، به کاروانسالاری بیژن دلاور، و به راهنمایی گرگین میلاد، رو به سوی ارمان به حرکت درآمد...

۳

گیو و گودرز و رهام و طوس و گسته‌م و دیگر پهلوانان ایران،
بیژن و گرگین را تا دو فرسنگی شهر بدرقه کردند و بازگشتند.
بیژن و گرگین، کنار یکدیگر اسب تاختند.

در پی آنها، کاروان کوچک همراهان، با باروبنه، در حرکت بود.
هوا، لطافت مطبوع و دلپذیری داشت. نسیمی که از دوردست‌ها،
از دشت‌های پرت و خلوت و از کوهپایه‌ها می‌وزید، عطر گل‌های
صحرايي و خودرو را با خود می‌آورد و دماغ جان را آکنده از
رایحه‌ای دل‌انگیز می‌کرد.

در راه، بیژن، از سرزمین ارمان - دیاری که می‌رفت تا از
دندان‌های تیز گرازان وحشی نجاتش دهد - از گرگین پرسید.
و گرگین میلاد، دیار ارمان را - آن‌چنان که بود - برایش تعریف
کرد.

کمی که رفتند، بیژن هوای شکار به سرش زد. یوزها و بازهای
شکاری را رها کردند. یوزها، سردرپی قوچ‌های کوهی گذاردند و
بازها، در آسمان اوج گرفته و پرندگان را به چنگال می‌گرفتند.

ز چنگال یوزان همه دشت غرم^۱
 دریده برودل پراز داغ، گرم
 همی گردن گور خم کمند
 چه بیژن چه تهورس دیوبند
 تذروان به چنگال بازاندرون
 چکان از هوا برسمن برگ، خون

ناگهان گور تنومندی در دوردست‌ها، به چشم بیژن آمد. بیژن یوزیانان را گفت که یوزها را فرا خوانند. می‌خواست خودش گور را شکار کند. بور^۲ تیزتک را «هی» کرد. گرگین نیز به دنبالش تاخت.

بیژن، شکار گور را با کمند خوش داشت. بنابه عادت، کمند از فتراک زین برگرفت. آن را دور سر تاباند و هم‌چنان که پیش می‌تاخت، چون به نزدیکی گور رسید، کمند را به سوی گور رها کرد. حلقه کمند دور گردن گور افتاد. شکار تیزپا از حرکت باز نایستاد و هم‌چنان به تاخت پیش می‌رفت...

بیژن نیز که شکار را در خم کمند خویش گرفتار دید، در حالی که اسب را هم پای گور می‌تازاند، با تمام قدرت و نیرو، کمند را کشید که گور را از رفتن باز دارد.

بالاخره، نیروی بازوان قدرت‌مند بیژن، گور را از حرکت بازداشت.

ساعتی بعد، بوی گوشت بریان گور که بر آتشی تیز کباب می‌شد، در هامون پیچید.

۱ - غرم: میش کوهی و قوچ جنگی.

۲ - بور: اسب سرخ.

کاروان، به مقصد ارمان، دوباره به حرکت درآمد. سرانجام، بیژن و همراهانش به نقطه‌ای رسیدند که از آنجا سواد بیشه‌زار حاشیه ارمان، در دوردست‌ها به چشم می‌خورد و سرزمین ارمان، چون لکه‌ای کوچک و سیاه در دامن طبیعت به نظر می‌آمد. بیژن و گرگین، عنان اسب‌ها را کشیدند و ایستادند. همراهان نیز توقف کردند.

گرگین، با اشاره انگشت، ارمان را به بیژن نشان داد و گفت:

- رسیدیم. آنجا ارمان است.

بیژن دست راست را سایبان چشم‌ها کرد و بعد از نگاه کوتاهی به ارمان، فرمان داد همان‌جا اطراق کنند. کاروان کوچک، در آن نقطه، خیمه و خرگاه‌ها را برپا کرد. شامگاه بود.

شب را در آن محل گذراندند و روز بعد، سپیده دم - قبل از طلوع آفتاب - باروبنه برگرفتند و رو به جانب ارمان، اسبان را به تاخت در آوردند.

راهیان سرزمین ارمان، به نقطه‌ای رسیدند که بیشه‌زار و جنگل پشت آن و خانه‌های ارمان کاملاً و به خوبی دیده می‌شد. بر فراز تپه کوچکی خیمه‌ها را برپا کردند و آنجا اقامت گزیدند.

تنی چند از مردم ارمان که از آمدن کاروان ایرانیان به کاروان سالاری بیژن به زادبومشان، به قصد کمک به آن‌ها، آگاهی یافته بودند، به پیشواز و دیدار بیژن شتافتند.

در پی استراحت کوتاهی، بیژن اطلاعات لازم را درباره بیشه‌زار و گرازان کسب کرد.

بیژن دانست که بیشه‌زار به تصرف گرازان وحشی درآمده و کسی

از ارمنیان را جرأت آن نیست که گام به درون بیشه بگذارد.

ارمنیانی که به دیدن بیژن آمده بودند، با تردید و دودلی در وی می‌نگریستند. آن‌ها با خود می‌اندیشیدند: «آیا این پهلوان جوانمرد ایرانی از پس گرازها برمی‌آید؟ آیا او می‌تواند آن‌ها را از شر بلایی که بر سرزمین‌شان نازل شده، نجات دهد؟»

بیژن، بعد از آن‌که اطلاعات لازم را درباره گرازها به دست آورد، باقی روز را به آماده کردن خود برای نبرد وحشتناکی که در پیش داشت، گذراند.

او، از بومیان محل، کسب اطلاع کرد که گرازها بیشتر در بیشه‌زار هستند. آنجا کنام گرفته‌اند و از درون این بیشه است که چند بیرون می‌آیند، به زمین‌های آباد و حاصل خیز حمله می‌برند. کشت و زرع را از ریشه بیرون می‌آورند، نهال‌های نارس را با دندان به دو نیم می‌کنند و همه جا را به ویرانی می‌کشند.

آن شب - سراسر شب - را بیژن به آماده کردن خود برای نبرد فردا گذراند. نیمه شب بود که از کار واری و آماده کردن اسلحه‌هایش - که در این نبرد شگفت‌انگیز - به کارش می‌آمد، فارغ شد. گرز، گاو سار و شمشیر تیز هندی و خنجر آبدگون‌اش را دقیقاً بررسی کرد. قبضه تیغ هندی و بران را دقیقاً معاینه کرد. همین طور دسته گرز و نیز تیزی و برندگی خنجرش را آزمود و سپس سر بر بالین نهاد و چند ساعتی خوابید تا خستگی و رنج راه را از تن بیرون کند و برای نبرد روز بعد آمادگی داشته باشد.

قبل از آن که خواب به چشمان بیژن راه یابد، افکار پریشان و مغشوش، دقایقی چند او را به خود مشغول داشت: «اگر در این مبارزه

موفق نشوم، نه تنها اعتبار و حیثیت پهلوانی خود را نزد کیخسرو و دیگر یلان نامدار ایران از دست می‌دهم، بلکه نام بلند آوازه دودمان گشوادگان را به پستی می‌کشانم و... دیگر چگونه می‌توانم به چشمان پدرم، نیای سالخورده‌ام و کیخسرو و دیگر پهلوانان نگاه کنم؟»

این اندیشه تلخ و جان‌کاه، دقایقی بیژن را به خود مشغول داشت. اما او خیلی زود کوشید این پریشان خیالی را از خود دور کند. به نیروی بازو و توانایی و قدرتش اندیشید. نومی‌دی را از خود دور کرد. افکار یأس آور را از سر بیرون راند و با امید به پیروزی بر گرازان و بازگشت سرفرازانه‌اش به ایران، به خواب فرو رفت...

سحرگاهان، هوا هنوز گرگ و میش بود که بیژن از خواب برخاست. گرگین میلاد را نیز از خواب بیدار کرد. غیر از گرگین، در میان همراهان بیژن، هیچ کدام اهل شمشیرزنی و رزم نبودند.

هر دو سوار شدند. بیژن جوشن پوش و غرق در سلیح نبرد، گرگین نیز با گرژی و شمشیری، روانه بیشه‌زار شدند و مهمیز‌کشان تا حاشیه بیشه تاختند.

باریکه راهی که بر اثر رفت و آمد، خاک آن کوبیده شده بود، چون مار خاکستری رنگ عظیم‌الجثه‌ای، پیچ و تاب می‌خورد و در اعماق بیشه‌زار و در لابه‌لای علف‌ها، درختان و گیاهان بلند بیشه ناپدید می‌شد.

این، تنها معبر و رودی و خروجی بیشه بود.

بر سر این راه، بیژن و گرگین ایستادند. بیژن از اسب فرود آمد. لگام شبرنگ را به درختی بست. ترجیح داد که پیاده به جنگ گرازان برود.

او، قبل از این که گام به درون بیشه زار بگذارد، رو به گرگین میلاد که بر کناره گذرگاه ایستاده بود و به وی گفت:

- من به درون بیشه زار، به نبرد گرازان می روم. اما تو... پهلوان گرگین! همین جا که هستی، بر کناره معبر بیشه آماده و مراقب باش تا اگر گراز از زخم تیغ و ضربه گرز من جان بدربرده و از این راه قصد فرار و خروج از بیشه را کرد، به یک ضربت گرزۀ گاوسار کارش را بسازی... تا حتی یک گراز نیز جان سالم از این بیشه زار به در نبرد.

گرگین، به شنیدن این سخن، شانه بالا انداخت. با چهره‌ای کاملاً بی تفاوت در پاسخ بیژن دلاور گفت:

- مثل این که فرمان کیخسرو شاه را از یاد برده‌ای...

بیژن، خیره در چشمان گرگین نگریست و گفت:

- منظورت چیست؟

گرگین میلاد، همان طور بی اعتناء گفت:

- فرمان و پیمان شاه کیخسرو این نبود که در نبرد با گرازان

وحشی ترا یاری کنم.

و به دنبال سکوتی کوتاه، با لحنی کنایه آمیز، گفته خویش را چنین

ادامه داد:

- کیخسرو، فقط از من خواست که ترا به سرزمین ارمان رهنمون

شوم و راه را به تو نشان دهم... من نیز چنین کردم که او خواسته بود. ترا

به مقصد رساندم و وظیفه خود را انجام دادم. بیش از این چیزی از من

مخواه، که من در نبرد تو و گرازان هیچگونه دخالتی نمی کنم.

کنون از من این یارمندی مخواه

به جز آن که بنمایمت جایگاه

تو برداشتی گوهر و سیم و زر

تو بستی مرا این رزمگه را کمر

بیژن که انتظار چنین گفتار و کرداری را از گرگین نداشت، لحظاتی چند خیره و مبهوت بر جای ماند. با شنیدن پاسخ گرگین، دانست که وی قصد یاری و کمک به او را در این آوردگاه پرهول و هراس ندارد.

بیژن، از این که تصور گرگین این بود که او به خاطر سیم و زر و گوهر گام در این راه گذارده و به جنگ گرازان آمده، سخت متأثر و ناراحت شد. آیا خوی و خصلت پهلوانی گرگین میلاد که از پهلوانان نامدار ایران زمین به شمار می‌رفت، کجا رفته و چه شده بود؟

این همه کوتاه‌بینی و کج‌اندیشی گرگین میلاد، بیژن دلیر را در اندوهی آمیخته به خشم فرو برد. می‌دانست که وعده سیم و زر و گنج و گوهر نیز نمی‌تواند گرگین را با وی همراه کند. از این گذشته، او کمک مهمی از گرگین نخواستہ بود. نه از او تقاضا کرده بود که همراهش به درون بیشه‌زار کنام گرازان بیاید و در نبرد با آن حیوانات وحشی و خطرناک، دوش به دوش او بجنگد و نه از وی خواسته بود که همراهش بیاید و از پشت سر هوایش را داشته باشد که مورد حمله و هجوم ناگهانی گرازان قرار نگیرد.

هر چه بود، بیژن دریافت که گرگین بر سر آن نیست که کوچکترین یاری و همراهی و کمکی در کارزاری که با گرازان داشت، به او بکند.

گویانکه در آغاز نیز بیژن نه به امید گرگین میلاد و نه با چنین انتظاری گام در این راه گذارده بود. اما به هر حال، از پای در آوردن

گرازی مجروح و فراری، آن‌هم ایستاده و کمین گرفته در نقطه‌ای امن، کار چندان دشواری نبود که گرگین انجام آن را از وی دریغ می‌کرد. بیژن، نگاه حقارت آمیزی در چهره گرگین افکند. به یک دست گرز و به یک دست تیغ خارا شکاف هندی، مصمم و مردانه، گام در باریکه راهی که به درون بیشه‌زاری می‌رفت، گذاشت و در لای گیاهان بلند و پشت نهال‌ها از نظر گم شد.

با ورود بیژن به بیشه‌زار، صدای مرغان صبح خیز و آواز حشره‌ها به خاموشی گرائید و سکوت رعب آور و هراس‌انگیزی بر بیشه سایه افکند.

هنوز، بیژن مسافت کوتاهی به درون بیشه نرفته بود که ناگهان نخستین گراز وحشی را در میان بوته‌ها دید.

حیوان به دیدن بیژن، سرش را پایین گرفت و با خرناسه‌ای که از اعماق جگر برکشید، به سوی بیژن حمله آورد.

بیژن آماده و مراقب، بی آن‌که از هیبت و صلابت گراز بیمی به دل راه دهد، قبضه شمشیر را در مشت فشرد و پاها را محکم و استوار ستون بدن کرد و منتظر ماند.

گراز مهاجم، با دندان‌های تیز و برنده‌اش، با تمام سرعت به سوی بیژن می‌آمد. اما همین که به نزدیک بیژن رسید، دست پسر دلاور گیو با شمشیر بالا رفت و با چنان شدتی بر گردن گراز فرود آمد که تیغ تا گلوگاه در گردن گراز نشست.

حیوان وحشی، دور خودش چرخید و به زمین درغلتید. بیژن، با همان سرعتی که تیغ را فرود آورده بود، آن را از گردن حیوان بیرون کشید.

پیکر درشت گراز، با چند ریشه مرگبار و احتضار آلود، بی جان و بی حرکت، بر زمین باقی ماند.

در لحظه ای کوتاه، ناگهان سه گراز با هم و از سمت راست، به سوی بیژن حمله ور شدند. بیژن، که در معرکه مرگ و زندگی قرار گرفته بود، به سرعت، ضربه های گرز و شمشیر را به کار انداخت. دست هایش با سرعتی شگفت انگیز و خیره کننده، بالا و پایین می رفت و دقایقی بعد، لاشه هر سه گراز بر زمین فرو افتاد.

بوی خون در بیشه زار پیچید. بوی خون گرازان از پای درآمده، گویی به مسام سایر گرازها رسید و در چشم به هم زدنی، گله ای گراز وحشی به بیژن حمله ور شدند. آن جانوران مخوف، از لابه لای بوته ها و از پشت درختان بیرون می آمدند. به هم می پیوستند و با هم به طرف بیژن یورش می آوردند. اما ضربه های گرز که با تمام نیرو بر سر و کله و پوزه و پشت شان فرود می آمد و از طرفی تیغ بران و مرگ آفرین بیژن که چون صاعقه به این سو و آن سو می پیچید و از خون گرازان رنگین شده بود، مانع از آن بود که دندان های وحشتناک گرازان آسیبی به بیژن برساند.

بیژن، میدان رزمگاه را آرام آرام، با جهش های کوتاه، به محوطه باز و نسبتاً وسیعی کشاند. آنجا را مخصوصاً انتخاب کرد. زیرا درخت تناور و قطوری در آن قرار داشت. دلیل این انتخاب آن بود که بیژن بیم ناک بود که مبادا از پشت سر مورد حمله قرار گیرد.

او، همین که خودش را به نقطه دلخواه رساند و به تنه قطور درخت تکیه داد و خیالش از قفا راحت شد. اکنون نوبت او بود که به هر ضربت گرز و شمشیر، گرازی را از پای درآورد.

در برابر بیژن، لاشه عظیم الجثه چندین گراز برخاک افتاده بود. زمین از خون گرازان رنگین شده بود. از حلقوم آخرین گرازی که به ضرب تیغ بیژن گلولش دریده شده بود، هنوز خون فوران می کرد. سراپای بیژن غرق در خون شده و هیأت عجیب و هیبت شگفتی پیدا کرده بود. در همین حال گراز درشت جثه‌ای، به سوی او حمله کرد. حمله این گراز چنان برق آسا بود که قبل از آن که بیژن به خود بیاید، دندان‌های تیز حیوان، زره را بر تنش درید، اما جز پاره شدن زره، آسیبی بر بیژن وارد نیامد.

گرازی بیامد چو اهریمن

زره را بدرید بر بیژن

بیژن، برق آسا خود را کنار کشید و قبل از آن که حیوان وحشی فرصت حمله دوباره پیدا کند، با گرز چنان بر سر گراز کوبید که مغزش متلاشی شد و با تمام تنومندی، چون صخره عظیمی بی جان برخاک افتاد.

کمی آنسوتر، گراز دیگری دندان‌های خود را تیز می کرد:

چو سوهان پولاد بر سخت سنگ

همی سود دندان خود بر درخت

نبرد بیژن و گرازهای وحشی، با برخاک افتادن پیکر خونی و بی جان تعداد زیادی گراز تا غروب هنگام ادامه یافت. گرازان که به غریزه دریافتند حریف رزم بیژن و خنجر خونریز او نمی شوند، راه گریز در پیش گرفتند.

چورو به شدند آن ددان دلیر

تن از تیغ پر خون، دل از جنگ سیر

بیژن سر تعدادی از گرازان را که به خاک هلاکت افکنده بود، با خنجر از تن جدا کرد. نیز دندان‌های مرگبار و خوف‌انگیز تعدادی دیگر از گرازان را برکند تا: «به گردان ایران نماید هنر»...
با گریختن گرازان از بیشه‌زاری که در آن کینام گرفته بودند، بیژن نیز در حالی که سرها و دندان‌های گرازهایی را که کشته بود، با خود داشت، از رزمگاه بیرون آمد.

او، سراپا غرقه در خون بود. از تیغ الماس گونش هنوز خون می‌چکید و بروریش آغشته به خون بود.
بیرون بیشه‌زار، گرگین میلاد، با این اندیشه که بیژن از نبرد پا گرازان، زنده از بیشه‌زار بیرون نخواهد آمد، ایستاده بود. او همین که نگاهش به بیژن افتاد که آن چنان پیروزمندانه از بیشه‌زار بیرون آمد، دل در سینه‌اش فرو ریخت و درونش از دلشوره‌ای سخت پرشد.

بداندیش گرگین شوریده هُش
به یک سوی بیشه در آمد خمش
همه بیشه آمد به چشمش کبود
بر او آفرین کرد و شادی نمود

شادی گرگین که بیژن را در آغوش گرفت و به وی تهنیت گفت و پیروزی‌اش را ستود، یک شادمانی ظاهری بود. پیروزی بیژن، او را به شدت دچار ترس و بیم کرد و از آنجا که گمان می‌برد - و یقین داشت - که بیژن حریف گرازهای وحشی نمی‌شود، از یاری کردن و کمک به وی سرباز زده بود.

در یک لحظه، افکار تلخ و جانکاهی از منخبله گرگین خطور کرد: «درباز گشت به ایران، بیژن قطعاً ماجرای جنگیدنش را به تنهایی و

بی هیچگونه یاری و کمک من، برای کینخسرو و تمامی پهلوانان نامدار بازگو خواهد کرد و ای بسا از من گلایه هم بکند که در هر صورت اعتبار و آبرویم خواهد رفت و دچار خفت و خواری خواهم شد...»

این افکار پریشان، چنان گرگین میلاد را به خود مشغول داشت و... «زبدنامی خویش ترسید مرد» که یکباره خوی و خصلت و منش پهلوانی را از یاد برد و تصمیم گرفت برای بیژن دامی بگستراند و خود را از ننگ و بدنامی که در انتظارش بود، برهاند.

بیژن، سروتن در چشمه سار شست و خون گرازان وحشی را از بروروی پاک کرد. سر و دندانهای گرازها را به فتراک زین بست، آنگاه با گرگین به گفتگو نشست.

گرگین، بنای تعریف و ستایش کردن از بیژن را گذاشت.

بدو گفت گرگین که ای نیک خوی

به گیتی ندیدم چوتو جنگجوی

و در پی این کلام ستایش آمیز، افزود:

- یل پیروز! اکنون که در نبرد با گرازهای مخوف توفیق یافته‌ای،

می‌خواهم پیشنهادی به تو بکنم که اگر پذیری، نامت هزار چندان بلند آوازه‌تر خواهد شد و در سراسر گیتی خواهد پیچید.

بیژن گفت:

- بگو، چه پیشنهادی می‌خواهی بکنی.

گرگین، لحظاتی چند در خاموشی فرو رفت. تردید و دودلی بر

جانش چنگ انداخته بود. لیکن سرانجام تصمیم خود را گرفت.

دلش را بپیچید اهریمن

بدی ساختن خواست بر بیژن

چون اهریمن بر قلب و روان گرگین شوریده بخت چیره شد،
سربرداشت و بی آنکه در چشمان بیژن نگاه کند، گفت:

- می دانی که من مدت ها در این نواحی به سر برده ام و به همین
دلیل هم کیخسرو شاه مرا باتو همراه کرد.
بیژن گفت:

- آری، این را می دانم. اما پیشنهاد تو چیست؟
گرگین لبخندزنان گفت:
- شتاب نکن، پهلوان گراز افکن... هم اکنون گفتنی ها را به تو
خواهم گفت.

کنون گفتنی ها بگویم ترا
که من چند گه بوده ام ایدرا
و سخنان خویش را چنین ادامه داد:
- در فاصله ای نه چندان دور از این جا، مرغزاری است که بهشت
برین است. در این مرغزار، همه ساله در چنین فصل و چنین روزهایی،
بزم و جشن جالب و باشکوهی برپا می شود.
بیژن، سخن گرگین را قطع کرد و گفت:
- فکر نمی کنی دیدار پدرم گویو مهم تر و لازم تر از شرکت در
جشن و بزمی است که تو می گویی؟
گرگین به صدای بلند خندید و گفت:
- پهلوان بیژن، چه می گویی؟ بگذار سخنم تمام شود، آنگاه
تصمیم بگیر...

بیژن سکوت کرد و گرگین ادامه داد:
- در این جشن و بزمی که من از آن سخن می گویم، زیباترین

دختران توران زمین شرکت دارند. آن‌ها هر سال بی آنکه مردی همراه داشته باشند، به مرغزاری که گفتم می آیند. باید پریرویان تورانی را در این بزمگاه دید، که چگونه هوش از سر و دل از کف می ربایند. لحن کلام گرگین، لحظه به لحظه، اغواکننده تر و وسوسه آمیزتر می شد. بیژن دم فروبست و در سکوت به توصیف گرگین از این بزم و جشن گوش فرا سپرد.

- منیژه، دختر افراسیاب، زیباترین دختر توران زمین و شاید تمامی سرزمین‌های عالم، برپای دارنده این بزم است. منیژه، با تمام کنیزکان خاصه اش که هر یک در زیبایی بی مانند و بی همتا هستند، در این جشن گاه شرکت می کنند و به رقص و پایکوبی می پردازند. رود می نوازند و سرود و ترانه می خوانند، آنچنان که بلبلان مرغزار خاموش می شوند و ستارگان در اوج کهکشان به این جشن و سرور غبطه می خورند و حسرت شرکت در آن را می کشند:

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب
زند خیمه زانگه بدان مرغزار
ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پراز می به بوی گلاب
پریچهره بینی همه دشت و کوه
به هر سو به شادی نشسته گروه

سخنان گرگین در بیژن مؤثر افتاد. گرگین در اعماق چشمان بیژن، شور و شوق و میل به رفتن و دیدن زیبارویان تورانی را دید.

گر گین میلاد که تأثیر وصف بزم دختران تورانی را در بیژن مناسب یافت، تا آنجا که می‌توانست و قدرت توصیف داشت، از زیبایی منیژه توصیف کرد که چندان بی‌جا و بی‌راه هم نمی‌گفت. وصف جمال و زیبایی منیژه دختر افراسیاب، چیزی نبود که به گوش بیژن نرسیده باشد. در تمامی عالم زیبایی خیره کننده منیژه شهرت داشت.

بیژن، شیفته دیدن بزمگاه دختران توران زمین شد. اما هنوز آن‌چنان که گر گین می‌خواست بیژن را مشتاق و تشنه نکرده بود. او، آخرین ضربه را فرود آورد. به بیژن پیشنهاد کرد:

- اکنون که تو بر گرازان وحشی پیروز شده‌ای، برای آنکه نام و آوازه بلندتری پیدا کنی، ما می‌توانیم چند تن از این پریچهرگان را که می‌گویم، به گروگان بگیریم و به تحفه برای کیخسرو ببریم. بی‌گمان، جهاندار از این تحفه بسیار شادمان خواهد شد و مقام و منزلت و نام و آوازه تو بلندتر خواهد گردید. از این گذشته، این انتقام مناسبی خواهد بود در برابر خون سیاوش از تورانیان.

بگیریم از ایشان پریچهره چند

به نزدیک خسرو شویم ارجمند

وسوسه‌های اغواکننده گر گین میلاد در بیژن مؤثر واقع شد. خوی و خصلت جوانی بر او چیره شد. از عقل و خرد به دور افتاد. تصور این که به اسارت گرفتن و بردن چند تن از آن پری‌رویای تورانی، تا چه اندازه بلند آوازه‌اش خواهد کرد، شور و شوقی در وی برانگیخت. با پیشنهاد گر گین موافقت کرد و گفت:

- اما، قبل از رفتن به جشن‌گاه دختران تورانی، من باید سرورویی صفا دهم و لباسی فراخور چنین جشنی دربر کنم. پس بهتر آن است که

ابتدا به اردوگاه خود رویم و خویشتن را آماده رفتن به جشن گاه کنیم.

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان

به جنبیدش آن گوهر پهلوان

بگفتا هلا، هین، برو تا رویم

به دیدار آن جشن خرم شویم

آنگاه، هر دو بر اسبان بادپا جهیدند و رو به اردوگاه خویش آوردند تا خود را آماده رفتن به بزمگاه دختران تورانی کنند.

این لحظه، همان لحظه‌ای بود که گیو دلاور، قبل از عزیمت بیژن به قصد جنگ با گرازان، از آن می‌ترسید و بیمناک بود. جوانی و کم‌تجربگی، خامی و ناپختگی بیژن بود که گیو را بر آن داشت تا فرزند را از رفتن به این مأموریت برحذر کند. زیرا بیژن... «جوان بد، جوان وار برداشت گام».

شور و اشتیاق بیژن در رفتن به بزمگاه دختران تورانی، او را واداشت تا هر چه سریع‌تر بور تیزتک را به تاخت در آورد. گرگین نیز مهمیزکشان در پی‌اش اسب تاخت.

آن دو، پیش می‌تاختند. یکی سرمست از باده فتح و پیروزی در نبرد با گرازان و آرزومند هر چه زودتر رسیدن به بزمگاه و دیگری کینه ساز و دل به اهریمن سپرده:

برفتند هر دو به راه دراز

یکی آرز پیشه، یکی کینه ساز

و چون به اردوگاه خود رسیدند، بیژن گردوغبار راه از سروتن بشست. استراحت کوتاه کرد و سپس گنجور را فرا خواند و به وی گفت:

- آن کلاه و کمر گوهر نشان پدرم و آن طوق و گوشوار زرین
کیخسرو را برایم بیاور.
دلاور گرازافکن، خویشتن را آماده رفتن به بزمگاه دختران تورانی
می کرد.

به گنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگاه برنهادی به سر
که روشن شدی زوهمه بزمگاه
بیاور که ما را به بزم است راه
گنجور پذیرای فرمان بیژن شد و آنچه را که گفته بود، آورد و در
برابرش نهاد.

بیژن، جامه ای از دیبای رومی دربر کرد. کلاه و کمر گوهر نشان
گیو را زیب پیکر سرو گونه و مردانه اش کرد. آنگاه، گرگین را فرا
خواند و به او گفت:

- من جلوتر می روم تا ضمن تماشای بزم خوب رویان تورانی،
اوضاع و احوال را بررسی کنم. سپس به نزد تو برمی گردم تا طرح و
نقشه ربودن و گروگان بردن تنی چند از ماهرویان تورانی را با هم
بریزیم و برای انجام این طرح تدبیری بیندیشیم.
گرگین گفت:

- برو، شادباش پهلوان بیژن... «همیشه زاندوه آزاد باش».
بیژن، راه بزمگاه را از گرگین پرسید و گرگین نشانی مرغزاری را
که بزمگاه هر ساله دختران تورانی بود، به بیژن داد. بیژن، در حالی که
قبای رومی درخشنده یی در برداشت و کلاه و کمر نگین دار گیو را که
در پرتو آفتاب، درخششی خیره کننده داشت، بر سر نهاده و به کمر

بسته بود، پای در رکاب گذارد و آهنگ بزمگاه ماهرویان تورانی کرد.

به گرگین چنین گفت پس بیژنا

که من پیش‌تر سازم این رفتنا

شوم بزمگاه‌شان به بینم زدور

که تورانیان چون بسیچند^۱ سور

نخستین یکی رویشان بنگرم

به بینم که آید به دل خوشترم

وز آنجا همان‌گه به پیچم عنان

به گردون برآرم زدوده سنان

زنیم آن‌گهی رای هشیارتر

شود دل زدیدار، بیدارتر

و مهمیز بر پهلوی اسب کشید. اسب به تاخت درآمد و بیژن رو به

سوی بزمگاه گذارد...

۱ - بسیچند: آماده می‌کنند. برگزار می‌کنند. فراهم می‌آورند.

۴

منیژه، دختر افراسیاب - زیباترین دختر توران زمین - بنا به شیوه معمول هر ساله، به نزد پدرش افراسیاب رفت و از او برای رفتن به جشنگاه بهاری رخصت طلبید.

افراسیاب که منیژه را سخت دوست می داشت و به وی مهر می ورزید، با لحنی مهربان و ملاطفت آمیز به او گفت:

- برو، دخترم... امیدوارم به تو و همراهانت خوش بگذرد.

منیژه، پرشور و با نشاطی که خاص دختران جوان است، به کاخ خویش بازگشت. دایه اش را - که محرم اسرار و در همه حال رازدارش بود - فراخواند و گفت:

- تدارک، رفتن به بزمگاه را ببین... همه چیز را چون هر سال آماده کن تا هر چه زودتر حرکت کنیم.

دایه، در پی اجرای فرمان بانوی خویش رفت.

منیژه از ندیمه های خاص خود و نیز دختران سپهداران و امیران و پهلوانان نامی توران زمین خواست که هر چه زودتر آماده رفتن به بزمگاه شوند.

تدارک سفر به جشنگاه بهاره، به سرعت چیده شد.
روز بعد، بامدادن، کاروان منیژه و خوبرویان تورانی، به قصد برپا
داشتن بزم بهاره، به حرکت درآمد و رو به جانب مرغزار خرم و
سرسبزی که محل همیشگی جشن و بزم منیژه بود، به راه افتاد.

بیامد منیژه بدان دشت تور

خود و دختران سپهبد به سور

به توران زمین کس نبند همچواوی

به بالا و دیدار و بر روی و موی

مهرویان توران زمین، دختران اسپهبدان، در چهل عماری نشستند.
پیشاپیش این کاروان، عماری منیژه بود. یکصد کنیزک خوبروی نیز به
دنبالش روان بودند. با سیم و زر فراوان و همه گونه اسباب و آلات
طرب.

کاروان دختران و زنان جوان تورانی، چون از گذرگاه‌های شهر
عبور کرد، مردمان به تماشا ایستادند. این سرگرمی ساده هر ساله‌شان
بود. با حسرت و دریغ، موکب پر کبکبه و پردبدبه دختر افراسیاب را
می‌دیدند و از آن همه جلال و شوکت منیژه که:

بُـد او نـازش جان افراسیاب

دلش ز آتش مهر او پر زتاب

در حیرت و حسرت فرو می‌رفتند.

کاروان منیژه و همراهانش، بدین گونه به دشت پرگل و ریحان،
جایگاه همیشگی جشنگاه هر ساله فرود آمد.

نشستند خرم بدان جشنگاه

همه دشت پر شد ز خورشید و ماه

ابا صد کنیزک به سان پری
 بیامد بدان دشت مه مشتری
 فراوان همی ساز عشرت به هم
 بدان دشت آورده از بیش و کم

کنیزکان زیباروی، به سرعت دست به کار برپا کردن خیمه و خرگاه شدند. این کار، که کار هرساله شان بود، با تجربه ای که داشتند، به زودی انجام شد و فراهم آمد.

دشت سرسبز، آن مرغزار خرم که تا ساعتی پیش، جز صدای پرندگان خوش آواز و زمزمه نرم و ملایم چشمه ساران و وزش باد در لابه لای درختان، بانگی و صدایی سکوتش را درهم نمی شکست، با ورود دختران زیباروی تورانی، پراز غلغل چنگ و ریاب شد.

ساز و سرود دختران تورانی، سراسر دشت و هامون را پر کرد. گل های خوش رنگ و خوش بوی صحرايي، با وزش نسیم، به جنبش درمی آمدند. حرکت آرام گل ها و زمزمه ملایم چشم ساران، گویی سلامی بود از سوی طبیعت دل انگیز آن منطقه به میهمانان هرساله شان. وجد و سرور، شادی و نشاط، شور و هیجان، انگار در رگ و ریشه طبیعت دویده بود.

همه دشت از آوای رود و سرود

روان را همی داد گفתי درود

خیمه منیژه، بزرگتر و باشکوه تر از سایر خیمه ها، در زیباترین نقطه مرغزار برپا شده بود و گرداگرد آن خیمه های رنگین دیگر دختران، چون نگینی در میان گرفته بودش.

آن روز، هوا در اوج لطافت و دلنشینی بود که بیژن به بزمگاه

رسید. در نزدیکی جشنگاه، جایی که بتواند هر چه بهتر اردوی پریرویان تورانی را ببیند، از اسب فرود آمد. زیر سایه درخت سروی به نظاره ایستاد و... «همی کرد پنهان بدیشان نگاه».

منیژه، از لای در خیمه‌اش، ناگهان درخشندگی خیره‌کننده‌ای دید. به نظرش آمد در زیر سرو بلندی، مردی ایستاده است. دقت بیشتری کرد. نه، اشتباه نمی‌کرد. آنجا مرد جوانی ایستاده بود که از سر و رویش رنگ‌های درخشنده و تابان می‌تابید.

کلاه و کمر نگین‌دار و جواهر نشان بیژن، چشم را می‌زد. منیژه، اندکی جلوتر آمد. تگاه بیژن به او افتاد. نگاه منیژه تیز روی چهره بیژن خیره ماند.

دل در سینه بیژن و منیژه فرو ریخت. هر دو یک‌باره بر خود لرزیدند. احساس گنگ و تاشناخته‌ای که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودند، وجودشان را دربر گرفت:

منیژه زخمیه یکی بنگرید

بر آن سروبن روی بیژن بدید

به رخسارگان چون سهیل یمن

بنفشه دمیده به گرد سمن

مهر و محبت بیژن، در همان نگاه، در اعماق دل و جان منیژه جوشید و جای گرفت و شرم و حیای دخترانه‌ او را بر آن داشت تا چهره‌اش را بپوشاند.

به پرده درون دخت پوشیده روی

به جوشید مهرش بر آن مهرجوی

و از سوی دیگر:

در اندیشه شد بیژن نامدار
 که چون گیرد آن ماه گردون کنار

بیژن نیز، شیفته و فریفته منیژه شد. این دیدار ناخواسته، جان هر دو را از عشقی پر شور لبریز کرد.

درون خیمه، منیژه، فکری به خاطرش رسید. بی درنگ دایه اش را - که همراز و همدمش بود - نزد خود فراخواند و به او گفت:

- دایه جان، نگاه کن... زیر آن سروبن مرد جوانی ایستاده است. با چهره‌ای روشن‌تر از خورشید. آیا او را می‌بینی؟

دایه، نگاه کرد. به منیژه گفت:

- آری... راست می‌گویی. او را می‌بینم. مردی آنجا ایستاده که چون آفتاب می‌تابد.

منیژه، با لحنی که معمولاً دخترکان خود را برای مادرشان لوس می‌کنند تا به چیزی که از آنها می‌خواهند، دست یابند، گفت:

- دایه جان...

دایه که منیژه را چون جان شیرین دوست می‌داشت، گفت:

- جان دایه...

منیژه با همان لحن گفت:

- آیا اگر کاری از تو بخواهم، برایم انجام می‌دهی؟

دایه که زنی سالمند، پرتجربه و سرد و گرم روزگار چشیده بود، به فراست و هوشمندی دریافت که منیژه چه می‌خواهد. اما به روی خود نیاورد، صبر کرد تا منیژه، خود راز دل بگشاید و گفت:

- دخترم، هر آنچه بخواهی که از من ساخته باشد، برایت انجام می‌دهم. چه می‌خواهی، بگو...

منیژه، در حالی که گونه‌هایش از شرم دخترانه‌ای گل انداخته بود، گفت:

- به نزد آن مرد جوان برو، با او سخن بگو و از او بپرس که کیست و چگونه به این بزمگاه راه پیدا کرده است؟

فرستاد مر دایه را چون نوند
 که روزیر آن شاخ سرو بلند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 سیاوش مگر زنده شد یا پریست
 به پرسش که چون آمدی ایدرا^۱
 که آوردت ایدون بدین چادرا
 پریزاده‌ای یا سیاوخشیا
 که دل را به مهرت همی بخشیا
 بگویش که تو مردمی یا پری
 برین جشنگه برهمی بگذری
 که من سالیان تا بدین مرغزار
 همی جشن سازم به هر نوبهار
 برین جشنگه برنیدیم کس
 ترا ببینم ای سرو آزاد و بس

دایه، سخنان منیژه را به دقت گوش کرد. و به او قول داد که خواسته‌اش را بآورده کند و بی‌درنگ از خیمه بیرون رفت. دایه که به کوره راه‌های آن مرغزار آشنایی کامل داشت، از بیراه‌ها رفت و به

گونه‌ای رفت که یکباره در برابر بیژن ظاهر شد.

بیژن از دیدن دایه، به شدت یکه خورد. دایه، نگاهی تحسین‌انگیز و ستایش‌آمیز به سراپای بیژن که در جامه دیبای رومی‌اش، با آن کلاه و کمر درخشان و نگین‌دار گیونیو^۱ جلوه‌ای خیره‌کننده داشت، افکند و در برابرش شرط‌ادب به جای آورد و از او پرسید:

- ای جوان برومند و یل، که از جینت پیداست از بزرگ‌زادگان و از اصل و نژادی نجیب و اصیل هستی، تو کیستی؟ آیا تو پریزاده‌ای یا انسانی؟ سیاوشی که سر از خاک برآورده‌ای؟

تو کیستی و چگونه به این بزمگاه راه یافته‌ای؟ این را بانوی من می‌خواهد بداند. من دایه منیژه، دختر افراسیاب شاه هستم که می‌خواهد درباره تو آگاهی بیشتری پیدا کند.

پیام منیژه به بیژن بگفت

دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت

بیژن، با شنیدن پیام منیژه، لبخند بر لب آورد و گفت که:

- «... ای فرستاده خوبگوی»، من نه سیاوشم و نه پریزاده. من بیژن نام دارم و از مردم ایران زمین هستم.

دایه پرسید:

- جوان! تو چگونه به بزمگاه ما راه یافتی و اینجا به نظاره ایستادی؟

بیژن پاسخ داد:

- حقیقت این است که من از ایران زمین به جنگ گرازان که

سرزمین ارمان را مورد هجوم و حمله قرار داده بودند، به این منطقه آمدم

و پس از پرداختن از کار گرازان و کشتن و تاراندن آن ددان، از بزم و بزمگاه دختران تورانی آگاهی یافتم و با این که دلم برای پدرم گیو پهلوان بسیار تنگ شده، با این حال سوی ایران نرفتم و به این مکان آمدم تا بزم ماهرویان تورانی را ببینم.

منم بیژن گیو از ایران به جنگ
به رزم گراز آمدم تیزچنگ
چوزین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتاftم

بیژن، به دنبال این سخنان، در چشمان دایه نگریست و گفت:

- اینک، ای دایه، بگذار حقیقت امر را به تو بگویم. دل و جان من آکنده از مهر و محبت بانوی تو - منیژه - است. اگر تو مهربانی کنی و پیام مرا به بانوی خود برسانی، این جامه خسروی و آنچه را که از زر و سیم و گوهر خواستار باشی به تو خواهم داد.
این را گفت و در حالی که جام زرین گوهر نشانی را در برابر چشمان دایه گرفت، افزود:

زمن یابی این جام گوهر نگار
ز گوهر بدو اندرون گوشوار

و در جام را گشود. دو گوشوار از درو گوهر شاهوار، چشمان دایه را خیره کرد.

دایه، بی درنگ به سوی خیمه منیژه که بی تابانه و مشتاق در انتظار بازگشتش بود، روانه شد. چون به خیمه منیژه رسید، همه ماجرا را با وی در میان گذارد. از عشق و علاقه بیژن به وی سخن گفت که:

- او، بیژن نام دارد. ایرانی است و به یاری ارمنیان به جنگ

گرازان آمده و وارمانی‌ها را از تلیه گرازها نجات داده... در رزم با گرازان پیروز شده و چون آگهی یافته است که تو با ندیمه‌هایت در این باغ و بستان بزم برپا می‌کنید، به دیدار تو شتافته است. دایه، علاوه بر این، تا آنجا که می‌توانست از برو بالای بیژن سخن گفت.

منیژه، از او پرسید:

- آیا او مشتاق دیدار من نبود؟

- چرا. بسیار هم مشتاق بود. سخت شوریده حال و دل‌باخته‌اش یافتم. او حتی وعده زر و سیم به من داد که ترا از حال و روز او آگاه کنم و پیام مهرآمیزش را به تو برسانم. دایه، سکوت کرد. آنگاه از منیژه پرسید:

- اینک، تو چه می‌گویی؟

منیژه دل از کف داده، با گونه‌های از آرم گل انداخته، در حالی که سر به زیر داشت، زیر لب در پاسخ دایه گفت:

- دایه جان، من نیز آرزومند او هستم. دلم هوای او را می‌کند. قلبم آرام و قرار ندارد و مثل مرغی در قفس، بی‌قراری و ناآرامی می‌کند... این دست خودم نیست دایه... ای کاش او را ندیده بودم. ای کاش از لای سراپرده بیرون را نگاه نکرده بودم. منیژه، آه کشید.

- کاش اصلاً امسال به بزم بهاره نمی‌آمدم!

دایه دلداری‌اش داد. امیدوارش کرد و زبان به پند و اندرزش گشود که:

- این همه بی‌قرار و ناآرام مباش، دخترم. این شور و هیجان و

بی تابی که زاییده عشق پاک تو نسبت به بیژن است، ودیعت آفرید گار جهان هستی است که در نهاد انسان هاست. هر دختر و پسر جوانی باید که جفتی داشته باشد. قانون خلقت این است. حتی حیوانات نیز از این غریزه مستثنی نیستند. فقط مهم این است که دختر و پسر و به طور کلی انسان، پا از دایره عفاف و نجابت بیرون نگذارند و به راهی جز آنچه قانون الهی مقرر فرموده، نروند.

دایه، لحظاتی چند خاموشی گزید. پس ادامه داد:

- اکنون که بیژن خواهان تو و تو خواستار او هستی، دیگر جای اندوه خوردن و به افسوس و دریغ سخن گفتن نیست. با یکدیگر وصلت کنید و به شاد کامی روزگار بگذرانید.

منیژه، از سخنان دایه، آرامش خاطری یافت و به او گفت:

- نزد او برو و از او بخواه که به جشن گاه ما بیاید و مهمان ما باشد. می خواهم با او صحبت کنم و روان تیره و تارم را به دیدن جلوه جمالش روشن کنم. شتاب کن دایه، که بی قرارم.

دایه، لبخند زنان، از خیمه منیژه بیرون آمد. منیژه، کنیزکان خود را که در آن اطراف و حوالی بودند، از خیمه اش دور کرد. گفت که می خواهد اندکی بیاساید و استراحت کند و از آن ها خواست که به دور از خیمه او ساز و سرود سر دهند و رقص و پای کوبی کنند. تنها به چند تن از ندیمه های صمیمی و صادقش که به آن ها اطمینان داشت، چیزی نگفت...

تا باز گشت دایه، دل در سینه منیژه، چون پرنده کوچکی در دام صیاد، پرپر می زد.

منیژه، می دانست که بین ایران و توران خصومت دیرینه ای وجود

دارد که برخاسته از خون سیاوش است^۱ خونی که هنوز از جوش و خروش نیفتاده است.

او، می دانست پدرش افراسیاب - که در واقع پروراننده بذر این کین خونین بوده - هرگز رضایت به این وصلت نخواهد داد. پیوند او و بیژن؟ پسر دلاور گیو، نبیره گودرز گشوادگان و دختر افراسیاب با یکدیگر وصلت کنند؟!

این پیوندی محال و غیرممکن بود. با این همه، شور و شیدایی عشق، چشم عقل و خرد منیژه را کور کرده بود. با خویشتن گفت: «اگر او نیز خواستار و خواهان من باشد، هر چه بادا باد!»

در حالی که منیژه در خیمه اش سرگرم این افکار بود، بیژن نیز زیر درخت سرو، لحظات انتظار آمیخته به بیم و امید را می گذراند. او منتظر دایه و پاسخ منیژه بود.

دل بیژن نیز در هوای منیژه می تپید.

سرانجام لحظه های انتظار سرآمد. بیژن، از لای بوته های رنگین و معطر گل ها و در زیر سایه ساران سروهای افراخته قامت، دایه را دید که به سویش می آید. شتابان پیش رفت. با دلی مالا مال از بیم و امید پیش رفت و از دایه سؤال کرد:

- هان! چه گفت؟ پاسخ بانویت منیژه چه بود؟ مرا چاره کار

چیست؟

پیرزن لبخند زد و پیام منیژه را به بیژن رساند و گفت:

- منیژه ترا به خیمه اش دعوت کرد... او منتظر است تا تو با رفتن

۱ - رجوع فرمائید به داستان «طلسم دژ بهمن» کتاب پنجم از سری کتاب های گلگشتی در متون کهن فارسی، از همین انتشارات.

به نزدش، جان و دل تاریکش را روشنی بخشی... منیژه به من گفت تا به تو بگویم:

گر آبی خرامان به نزدیک من
برافروزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن کنم
درو دشت و خرگاه گلشن کنم

به شنیدن این سخن، لرزشی شوق آلود، سراپای بیژن را فرا گرفت. پهلوان پیل افکن و یل گراز کشی که در خون بارترین عرصه‌های نبرد، دل در سینه‌اش نلرزیده بود، از دعوت منیژه، قلبش فرو ریخت. هیجان زده و شوق آلوده، در دایه نگریست. در آن لحظه، پیرزن، چقدر خوب و دوست داشتنی به نظرش آمد. شاید اگر وقار و متانت پهلوانانه‌اش نبود، پیرزن کوچک اندام را بر سر دست بلند می‌کرد و از گیسوان خاکستری رنگش، بوسه‌یی فرزندان می‌ربود. اما عنان اختیار از کف نداد.

سوی خیمه دخت افراسیاب
پیاده همی گام زد با شتاب
به پرده در آمد چو سرو بلند
میانش به زرین کمر کرده بند

بیژن و منیژه، رودرروی یکدیگر قرار گرفتند. هردو، برافروخته رنگ. هر دو، دل در سینه لرزان. شور و شوق دیدار، چنان دو دلداده را از خود بی‌خود کرده بود که تا لحظاتی، هیچ‌یک توان سخن گفتن و کلامی بر لب آوردن نداشتند و در خا موشی، با کلام سکوت و نگاه - که گویاترین کلام هاست - با یکدیگر راز دل گفتند.

سرانجام، منیژه، به رسم میزبانی، بیژن را به نشستن دعوت کرد. بیژن یل نشست. در حالی که منیژه زیر چشمی او را می پائید و دل از تماشای بُرز و بالای او بر نمی کند، به دو تن از کنیزان خاصه خود که از محرمان اسرارش بودند، دستور داد: «بشستند پایش به مشک و گلاب».

سپس، منیژه از بیژن درباره چگونگی آمدنش به ارمان زمین و جنگ با گرازان، که دایه از قول بیژن برایش تعریف کرده بود، پرسید.

بپرسیدش از راه و از کار و ساز
که باتو که آمد به جنگ گراز
و قبل از آنکه بیژن پاسخ گوید، مهر آلوده گفت:
چرا این چنین قد و این روی و بُرز
برنجانی ای خوب چهره به گرز

بیژن، که خصلت پهلوانانه و خوی رادمردی اش، مانع از آن بود تا با همه اشتیاقی که به منیژه داشت، پا از دایره فضیلت و تقوی بیرون نهد، جریان آمدن ارمانیان به نزد کیخسرو و دادخواهی شان و داوطلب شدن خودش برای جنگ با گرازان و شرح نبرد با گرازها را برای منیژه بازگو کرد.

منیژه، که احساس می کرد شور دلدادگی لحظه به لحظه بیشتر درجانش اوج می گیرد و لهیب سوزان عشق بیژن، درونش را می سوزاند، فرمان داد تا محرمان سراپرده اش، با انواع خورش و خوردنی های گوارا از بیژن پذیرایی کنند.

بدین ترتیب، بیژن و منیژه، با یکدیگر رودررو قرار گرفتند و آشنا

شدند.

اما این دیدار را فرجامی و پایانی می‌بایست. بیژن از ایران بود و منیژه از توران. بیژن باید به سوی گیو که در ایران زمین انتظارش را می‌کشید، باز گردد و منیژه نیز ناگزیر از بازگشتن به توران زمین و کاخ خود بود.

بیژن، سه شبانه روز در بزمگاه خوبرویان تورانی ماند، بی آن که حریم حرمت، فضیلت و تقوی را بشکند و پا از دایره خوی و خصلت رادمشی و پهلوانی بیرون بگذارد.

بعد از این زمان، هنگام بازگشت بزم آرایان خوبروی تورانی به زادبومشان فرا رسید.

هنگام، هنگامهٔ توفان اندوه جدایی بود، غم دوری و فراق، روح و قلب دودلداده را می‌فرسود. هردو - بیژن و منیژه - از این که ناگزیر از تحمل این جدایی هستند، شوریده حال و پریشان خاطر شدند. خطوط چهره‌شان درهم رفت و تلخی این جدایی، سیمای شاداب و پرطراوتشان را پژمرده و پرآژنگ^۱ کرد.

منیژه، اندیشناک و غمگین، احساس می‌کرد تاب تحمل این جدایی را ندارد. به بیژن پیشنهاد کرد:

- نرو، بیژن... پیش من بمان. با من به شهر بیا... به هر تدبیر شده، من پدرم را راضی به پیوند زناشویی مان خواهم کرد. قول می‌دهم. اما بیژن می‌دانست که افراسیاب هرگز رضایت به وصلت دخترش با او نخواهد داد. ذات بدکنش افراسیاب را خوب می‌شناخت. از درون تاریک و قلب سیاه شاه توران آگاه بود.

۱ - آژنگ: چین و شکن که بر چهره می‌افتد.

او، کوشید این را به منیژه بفهماند. تلاش کرد با دلیل و منطق او را از واقعیت آگاه کند. اما، منیژه، چنان دستخوش احساس و عاطفه شده بود که هیچ حرفی را نمی پذیرفت. شور دلبستگی، پرده‌ای بر روی چشم عقل و خردش کشیده بود و فقط این را حس می کرد که به وجود بیژن در کنار خود نیاز دارد.

چوهنگام رفتن فراز آمدش

به دیدار بیژن نیاز آمدش

تلاش و کوشش بیژن، برای آرام کردن منیژه به جایی نرسید. بیژن، حتی دلتنگی خود را برای دیدار پدرش گیو با منیژه در میان گذارد. اما توفان عشق در وجود منیژه چنان برپا شده بود که هیچ چیز نمی توانست راحت و آرام را به او بازگرداند.

و چنین بود که منیژه با خود تصمیمی سخت پرمخافت و پرمخاطره گرفت. در واقع تصمیمی جنون آمیز و نابخردانه بود: بیژن را بی هوش کند و او را همانگونه در بی هوشی به کاخ خود ببرد...

منیژه چو بیژن دژم روی ماند

پرستندگان را بر خویش خواند

بفرمود تا داروی هوش بر

پرستند آمیخت بانوش بر

و داروی بی هوشی را نهانی به خورد بیژن داد.

بدادند چون خورد شد مرد مست

ابی خویشتن سرش بنهاد پست

با نوشیدن داروی بی هوشی، بیژن احساس کرد خوابش می آید. پلک هایش سنگین شد و دیری نپایید که در خوابی عمیق و سنگین فرو

رفت. گویی سالهاست که به خواب رفته و سالها بعد نیز از این خواب بر نخواهد خاست.

آنگاه، غروب هنگام، منیژه دستور به برچیدن بزمگاه داد. کنیزکان منیژه - که بنابه عادات دیرین همه ساله - در این کار ورزیده و آزموده بودند، به سرعت خیمه‌ها را برچیدند، کاروان خوب رویان تورانی، باطلوع نخستین ستاره شبانگاهی، آماده حرکت شد. منیژه، فرمان داد عماری ویژه‌ای آماده کردند. بیژن را همانگونه مدهوش و بی‌اراده، در عماری ویژه و بر بستری از پرنیان خوابانندند. منیژه نیز خود بر بالینش نشست و سپس کاروان دختران تورانی به سوی توران به حرکت درآمد.

منیژه، مخصوصاً زمانی را برای ترک جشن‌گاه انتخاب کرد که شب هنگام و دیروقت به شهر برسند و او بتواند در تاریکی شب بیژن را به کاخ خود ببرد...

دقایقی بعد، بزمگاه بهاره، در خاموشی و سکوت عمیق و سنگینی فرو رفت. بار دیگر صداهای پر رمز و راز و ابهام آلوده طبیعت بود که بر عمق سکوت و خاموشی بزمگاه افزود و جای شور و غوغای آن چند شبانه روز را گرفت. زمزمه چشمه ساران و نهرها که از کناره گلبوته‌های عطر آگین می‌گذشت، آواز مرغان خوش‌خواب و نجوای مهربانانه نسیم در گوش برگ برگ درختان، بار دیگر موسیقی دل‌انگیز طبیعت را در آن مکان به ترنم درآورد. گویی باد، سر در گوش گلبرگ‌ها و شاخ و برگ درختان و ریزابه‌های نهرها نهاده و به زمزمه با آن‌ها نجواکنان می‌گفت:

«این آخرین بزم بهاره منیژه و خوب رویان تورانی بود!»

۵

کاروان خوب رویان تورانی که از بزمگاه بهاره بازمی گشتند، نیمه شب وارد شهر شد. به فرمان منیژه، زنگ و درای شتران و ستوران را باز کرده بودند تا کاروان ایجاد سروصدا و جلب توجه مردان را نکند. منیژه، که بیژن مدهوش را در عماری با خود به شهر می آورد، نمی خواست کسی از وجود بیژن آگاه شود. به همین دلیل به ندیمه ها، دایه و دیگر کنیزانش توصیه کرده بود که سکوت را حفظ کنند. قبل از ورود به شهر، منیژه، احتیاطات لازم را به جای آورد. روی، بیژن را با چادری پوشاندند تا کسی به وجود او پی نبرد. و بدین گونه، در سکوت کامل، کاروان دختر افراسیاب و همراهانش وارد شهر شد و گذرگاه های خواب زده شهر را طی کرد.

نگهبانان شبگرد، با مشعل های افروخته، در چند نقطه جلوی کاروان را گرفتند و چون دانستند کاروان منیژه دختر افراسیاب است، راه گشودند. احترام گذاردند و کاروان، همچنان در سکوت نیمه شبان به راه ادامه داد و وارد کاخ منیژه شد، در حالی که بیژن خفته و مدهوش را با خود داشت.

چو آمد به نزدیک شهر اندرا
به پوشید بر خفته بر چادر
نهفته به کاخ اندر آمد به شب
به بیگانگان هیچ نگشاد لب

دختران سپهداران و بزرگان توران، به خانه هایشان رفتند. و چون منیژه با دایه و کنیزان محرم رازش به کاخ رسیدند، بیژن را دور از چشم نگهبانان و خدمت کاران، به تالار مجللی که ویژه منیژه بود، منتقل کردند و بر بستری پرنیانی خوابانند.

منیژه، نفس راحتی کشید. تا اینجا، همه چیز مطابق میل و دلخواه او گذشته بود. هیچ کس از آوردن بیژن به کاخ آگاهی نیافته بود.

دختر شاه توران، تا سپید دم بر بالین بیژن بیدار نشست. افکار و اندیشه های گوناگون، گاه نومید کننده و یأس آور و گاه شادی بخش و نشاط انگیز، به مغزش هجوم می آورد و از مخیله اش می گذشت. اگر پدرش از این راز باخبر شود؟ هیچ کس بهتر از او خشم و غضب افراسیاب را نمی شناخت و هیچ کس بهتر از او با شقاوت و بی رحمی و قلب چون سنگ خارای افراسیاب آشنا نبود.

بی دلیل نبود که نام او را افراسیاب گذارده بودند: «شخص خوفناک و هراس انگیز»!

و به راستی این نام، به شاه توران زمین، مردی که هر شقاوت و قساوتی از او برمی آمد، برازنده بود.

منیژه، همچنان غرقه در افکار خود، تا سحرگاه بر بالین بیژن بیدار ماند.

صبح که شد، تصمیم گرفت بیژن را به هوش بیاورد و داروی

هوش آوری را که خنثی کننده دارویی بی هوشی قبلی بود، به بیژن خوراند. بیژن، آرام آرام به هوش آمد، ابتدا پرده‌ای تار بر ذهن و مغزش کشیده شده بود. هوش و حواسش به جا نبود. به درستی نمی توانست افکارش را متمرکز کند. تصویرهایی محو و گنگ و بی رنگ، در مغزش جای داشت. چیزی را به یاد نمی آورد. و در این حال، چشم گرداند و خود را در تالار مجللی، با پرده‌های پرند و زربفت یافت. دچار حیرت و شگفتی شد...

تالار، به نظر بیژن بیگانه می آمد. کوشید به یاد بیاورد براو چه گذشته است و اینجا کجاست؟ لیکن دقایقی طول کشید تا هوش و حواسش به جای آمد. ابتدا گرازان را به یاد آورد. صحنه‌هایی از آن نبرد خوفناک در مغزش جان گرفت. سپس نجوهای و سوسه آمیز گرگین را به خاطر آورد: «منیژه... منیژه... ماهرویان تورانی... بزمگاه بهاره!».

و یکباره آن پرده تیره و تار که مغزش را پوشانده بود، کنار رفت. آرام آرام همه چیز را به روشنی به خاطر آورد. آمدن از ایران به ارمان، پیروزی در جنگ گرازان، اغواگری‌های گرگین و سوسه و تحریک او، رفتن به بزمگاه دختران تورانی...

و دیدن منیژه و رفتن به خیمه و سراپرده او...

«چوبیدار شد بیژن و هوش یافت»، منیژه را در کنار خود دید. دختر زیبای افراسیاب که او را در بی هوشی و از خود بی خودی به کاخ خویش آورده بود، بر بالین خود یافت.

به پیچید بر خویشتن بیژنا

به یزدان پناهید زاهریمنا

اکنون همه چیز بر بیژن روشن و آشکار شده بود، دانست که اهریمن او را در دامی سخت مخوف و هولناک درافکنده است. و سبب سقوط در این مهلکه را، همه از گرگین میلاد دانست. او بود که ماجرای بزم بهاره دختران خوب روی تورانی را با وی در میان گذاشت. او بود که با سخنان اغواگرانه و این که: «چند تن از خوب رویان تورانی را برپاییم و به تحفه برای کیخسرو ببریم»، وسوسه اش کرد تا تن به این کار بدهد و گفته او را بپذیرد.

آری... گرگین میلاد بود که آنهمه از زیبایی منیژه سخن گفت و او را فریفت تا روانه جشن گاه شود، منیژه را ببیند و دل در گرو مهر و محبت او بگذارد و به دیدنش، گام در سراپرده اش بگذارد و... اینک، در چنین دام رهایی ناپذیری بیفتد و ناخواسته در قلب سرزمین خصم که شاه آن به خون او و هر ایرانی دیگری تشنه بود، گرفتار شود.

بیژن، سر را میان دست ها گرفته بود و هم چنان می اندیشید. او، با خود گفت: خداوندا! می دانم مرا از این دام و بند رهایی نیست... اما تو که قادر و توانا به هر کار هستی، کین و داد مرا از گرگین میلاد بگیر... تو ندای قلب مرا می شنوی. به این ندا، به این ناله و استغاثه، پاسخ بده...

چنین گفت کای کرد گارا مرا
 رهایی نخواهد بُدن زایدرا^۱
 زگرگین بخواهی مگر کین من
 برو بشنوی درد و نفرین من

منیژه، که تاب دیدن آن همه ناراحتی و اندوه بیژن را نداشت،
کوشید بیژن را آرام کند و دلداری اش داد و گفت:

بیژن! چرا این چنین به خویشتن می پیچی و درد و رنج بر خود
هموار می کنی؟

بیژن، از جای برخاست. نگاهی به دور و بر خود انداخت و گوشه
و زوایای آن تالار مجلل و با شکوه را از نظر گذراند، منیژه، بار دیگر
پرسید:

این رنج توانفرسای تو از چیست؟ آیا از من کدورتی به دل
گرفته ای؟

بیژن، رودرروی منیژه ایستاد و در حالی که شراره های خشم از
اعماق چشمانش زبانه می کشید، گفت:
از تو، نه، منیژه... خشم و کین من از بهترین و نزدیکترین دوستم،
گرگین میلاد است...

که او بُد بدین بد مرا رهنمون

همی خواند بر من هزاران فسون

منیژه، کوشید که گوهر مردی و مردانگی را در نهاد بیژن به
جنبش درآورد، تا شاید افکار رنج آور و ملال انگیز را از او دور کند.
لبخندی - که قلب بیژن را به لرزه درآود - بر لب راند و گفت:

بیژن یل... تو پهلوان سترگی هستی که با تمام جوانی، صحنه
رزم های خونین و پیکارهای دهشت بار را دیده ای. این همه بیم و خوف
تو از چیست که اینطور با ضعف و زبونی به خود می پیچی؟ مگر
نمی دانی که از مردان واقعی و پهلوانانی چون تو، همه کار ساخته است؟
آیا از یاد برده ای که:

«به مردان زهر گونه کار آیدا»

«گهی بزم و گه کارزار آیدا»

و برگفته افزود:

«هنوز اندهی نامده پیش تو»

«چه داری به اند به دل خویش تو»

و با کلام گرم، مهر آمیز و محبت آلوده اش، کوشید که بیژن را از آن حالت بی تاب و از خود بی خودی و خشم و اندوهی که به وی دست داده بود، بیرون بیاورد.

بیژن، اندکی آرام گرفت. منیژه درست می گفت. هنوز که مسأله ای پیش نیامده بود تا موجب رنج روحی و اندوه او شود.

منیژه که اندک آرامش خاطری در بیژن دید، برای تسکین خاطر او و باز آوردنش به شور و نشاط، ادامه داد:

- فعلاً دل خوش دار و غم و اندوه و رنج و ملال را از خود دور

کن و به آنچه پیش نیامده است اندیشه مکن...

بیژن که تا حدی از دلداری های منیژه آرام گرفته بود، سر تکان داد و هیچ نگفت. اما در عمق جان، اندیشه ای او را همچنان آزار می داد: «اگر افراسیاب از کار من آگاه شود، روزگaram تباه خواهد شد و بی تردید جانم را از کف خواهم داد.»

گویی منیژه، افکار بیژن را از خطوط سیمایش خواند که:

منیژه بدو گفت دل شاد دار

همه کار نابوده را باد دار

اگر شاه یابد ز کارت خبر

کنم جان شیرین به پشت سپر

و بدین ترتیب، به بیژن اطمینان خاطر داد که حتی اگر پدرش - افراسیاب - از وجود وی آگاهی پیدا کند، او تا پای جان در دفاع و یاری‌اش مقابل افراسیاب ایستادگی خواهد کرد.

آنگاه، به دستور منیژه، خوان بزم گسترده شدند. بیژن نیز که دید به هر حال کار از کار گذشته و دست سرنوشت او را به کاخ منیژه کشانده و عشق و علاقه این خوب‌روی تورانی را در نهادش پدید آورده است، تن به تقدیر سپرد و به بزم نشست. کوشید افکار رنج‌آور و ملال‌انگیز را از خود دور کند و چون ساعتی گذشت، شور دلدادگی، کار خود را کرد. زنگار اندوه و ملال از خاطرش زدود و یکسره دل به شادی و نشاط سپرد.

چند روزی بدینگونه گذشت...

منیژه، در پنهان نگاه‌داشتن راز حضور بیژن در سراپرده‌اش، کوشش فراوان به کار بست. از این راز، فقط تنی چند از ندیمه‌ها و کنیزان محرم وی، آگاه بودند که آن‌ها هم مورد اعتمادش بودند. اما، هیچ رازی برای همیشه در پرده نمی‌ماند. رفت و آمدهای گاه و بی‌گاه و کنج‌کاوی برانگیز، به تالاری که بیژن در آن بود، توجه دربان کاخ منیژه را جلب کرد. بانگ ساز و سرود شبانه، سوءظنش را بیشتر برانگیخت.

مردک، به کنکاش برخاست. در احوال منیژه و اوضاع تالار وی دقیق شد. همه چیز را موشکافانه زیر نظر گرفت و بی‌آنکه توجه اطرافیان و محارم منیژه را جلب کند، تیزبینانه به بررسی اوضاع و احوال پرداخت و سرانجام راز سر به مهر را دریافت: مرد غریبه‌ای در سراپرده منیژه به سر می‌برد. و چون بیشتر موشکافی کرد دانست این مرد بیگانه ایرانی

است. مرد دربان چون از حضور غریبه‌ای - آن‌هم یک ایرانی - در سراپرده دختر زیباروی شاه توران آگاهی پیدا کرد، از دانستن این راز بر خود لرزید. دل در سینه‌اش فرو ریخت و دچار وحشت شد.

او، شب که به خانه رفت، پریشان خیال و آشفته خاطر بود. رازی که براو آشکار شده بود، چون سنگ آسیا بر قلبش سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست چه کند. تردید و دودلی بر جان‌ش چنگ انداخته و روانش را آشفته کرده بود.

او، با خود می‌اندیشید: «چه باید بکنم؟! آیا این راز را همچنان در سینه مکتوم دارم؟ لب فروبندم و هیچ نگویم؟ اما اگر افراسیاب از این راز آگاهی پیدا کند و بداند که من ماجرا را می‌دانسته‌ام و هیچ نگفته‌ام و او را از این رویداد آگاه نکرده‌ام، کمترین مجازاتی که درباره‌ام مقرر کند، طناب دار است و شاید از این هم سخت‌تر، شکنجه‌ای دردناک برایم تعیین کند...».

چوبگذشت یک چند کار این چنین
 پس آگاهی آمد به دربان از این
 نهفته همه رازها باز جست
 به ژرفی نگه کرد کار از نخست
 نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
 بدین آمدن سوی توران چه خواست

مرد دربان، با این افکار جان‌گداز تا صبح خوابش نبرد و پلک برهم نگذاشت. با این که خسته بود و روز پراضطرابی را گذرانده بود، پریشان و آشفته خاطر، همین که چشمانش از هجوم لشکر خواب، گرانبار می‌شد، از جا می‌جهید. ترسان، هراس آلوده و خیس از عرق،

در بستر می نشست و باز هم آن اندیشه های خوف انگیز به جاش هجوم آور می شد.

همسر دربان، از احوال دگرگون شوی خود دچار شگفتی شد. از وی پرسید:

- مرد! ترا چه می شود؟ امشب سخت مضطرب و پریشان به نظر می آیی. آیا در کاخ اتفاقی افتاده است؟ تو را با کسی کین توزی و بگومگو پیش آمده است؟

مرد دربان، سرش را که در آن افکاری تردید آمیز جولان می داد، تکان داد و از آنجا که می دانست هیچ رازی را نباید با زنان در میان گذارد، گفت:

- نه. چیزی نیست. فقط خسته ام... بسیار خسته...

زن با مهربانی گفت:

- خوب، استراحت کن!

مرد دربان، در دل با خود اندیشید: «استراحت؟! مگر با این راز دهشتناک که در دل دارم، می توانم استراحت کنم؟...» و به راستی آرامش و راحت از وجودش رخت بر بسته بود. تا دمیدن سپیده صبحگاهی بیدار ماند و درباره کار خود به تفکر پرداخت.

او، از یک سو از خشم افراسیاب می ترسید و از سوی دیگر بر جان منیژه و ندیمه هایش بیمناک بود. جان و سرنوشت مرد بیگانه برایش مهم نبود. اما خلق و خوی افراسیاب را نیک می دانست و آگاه بود که او حتی به برادرش اغریث که از یک خون و از یک تبار بودند، ترحم نکرد و او را به اندک بهانه ای به خاک و خون کشید.

ماجرای قتل سیاوش راد - داماد افراسیاب - به فرمان شاه

بی دادگر توران و به دست گرسیوز برادر افراسیاب و گروی زره، که چون گوسپندی بی گناه سر از پیکرش جدا کردند، به یاد مرد دربان آمد. به خاطر آورد که خون سیاوش هنوز از جوش و خروش نیفتاده است. به یاد آورد که افراسیاب با رحم و شفقت آنقدر بیگانه است که نور با ظلمت و خفاش با روشنایی...

او، پس از اندیشه بسیار، بر جان خود بیمناک شد. یقین داشت که اگر افراسیاب از طریق دیگری بر این راز آگاهی پیدا کند و باد به گوشش برساند که او از وجود مرد بیگانه - آنهم مردی از ایران زمین - در سراپرده دخترش آگاه بوده و او را از این راز آگاه نکرده و این میر خونبار را مکتوم داشته است، یا طناب دار به گردنش خواهد افتاد و یا به یک ضربت تیغ سر از پیکرش جدا خواهد شد.

از تصور چنین سرنوشتی، دچار لرزش خوفناکی شد. سرانجام تصمیم گرفت نزد افراسیاب برود و او را از راز حضور مرد بیگانه ایرانی در سراپرده دخترش آگاه کند.

بدانست و ترسان شد از جان خویش

شتابید نزدیک درمان خویش

جز آگاه کردن ندید ایچ رای

دوان از پس پرده برداشت پای

مرد دربان، قبل از رفتن به بارگاه افراسیاب، بار دیگر برای اطمینان پیدا کردن از وجود آن «بیگانه» در سراپرده منیژه، به کاخ منیژه رفت. با دقت نظر، اوضاع و احوال را بررسی کرد و چون اطمینان کامل پیدا کرد که هنوز آن مرد در تالار ویژه منیژه حضور دارد، دیگر درنگ نکرد و شتابان خود را به درگاه افراسیاب رساند و رخصت

حضور طلبید.

به افراسیاب آگاهی آمد که حاجب خاص سراپرده دخت شاه، اجازه باریابی می‌طلبید. افراسیاب که بر تخت زرنگار نشسته بود، فرمان داد:

- بگوئید بیاید.

مرد حاجب، ترسان و لرزان، پریده رنگ و آشفته، داخل قصر شد. از میان نگهبانان بی‌شمار که در جای جای کاخ، مسلح به شمشیر و زوبین و غرقه در جوشن و پولاد، به پاسداری و نگهبانی گمارده شده بودند، عبور کرد و به بارگاه افراسیاب رسید.

افراسیاب، لمیده بر تخت گوهر نشان، به دیدن حاجب، نگاه چون خنجر شکافته خود را در چشمان مرد دوخت و گفت:

- هان! چیست مرد؟ چه نیازی ترا به نزد ما کشانده است. حاجت را بگو.

مرد دربان، در برابر افراسیاب، به زانو افتاد و با صدایی از خوف لرزان گفت:

- تخت و بخت شاه توران زمین پایدار و بلند باد! مرا حاجتی نیست و هیچ نیازی مرا به درگاه شاه بلند آوازه توران نکشانده است. افراسیاب، بانگ زد:

- پس چه می‌خواهی؟ قصد از آمدنت به درگاه ما چیست؟
مرد دربان که نمی‌دانست موضوع را چگونه عنوان و بازگو کند، به لکنت زبان افتاد.

- شا... شاها! مرا رازی در دل است... که... که آمده‌ام سالار تور تور... ان زمین را... از... از آن آگاه گردانم.

افراسیاب برجای جنبید. دریافت که مسأله مهمی است که حاجب خاص سراپرده دخترش را این چنین وحشت زده و دچار لکنت زبان کرده است. در خشم فروشد. پیشانی پر آژنگ، و چهره دژم کرد و نهیب زد:

- مردک! برخیز و به راستی و درستی و با تسلط بر خود سخن بگو...
دربان اطاعت کرد. برخاست و لرزان، راز وجود مرد بیگانه‌ای را در سراپرده دختر شاه توران، بازگو کرد.

افراسیاب که انتظار شنیدن هر سخنی را داشت جز این که دخترش - منیژه - مردی را نهانی به سراپرده‌اش آورده باشد، چون نهالی در چنگ توفان و گردباد، به خود پیچید. رنگ چهره‌اش به تیرگی گرائید. شعله‌های خشمی جانسوز درونش را انباش. مثل مار زخم خورده به پیچ و تاب افتاد. آتش سوزانده غضب، از چشمانش زبانه کشید و فریاد برآورد:

- قراخان! قراخان!

بلافاصله قراخان سالار که از خاصان و نزدیکان افراسیاب بود، حاضر شد. افراسیاب، با چهره‌ای از خشم به رنگ بنفش درآمده رو به قراخان سالار کرد و آنچه را از مرد دربان کاخ منیژه شنیده بود، برای وی بازگفت.

او در حالی که از دید گانش به جای اشک، گویی خون می‌بارید، نشسته بر تخت شاهی...

ز کار منیژه به خیره بماند
قراخان سالار را پیش خواند
زدیده به رخ خون مژگان بر رفت
بر آشفت و این داستان باز گفت

بدو گفت از این کار ناپاک زن

هشیوار با من یکی رای زن

افراسیاب، قراخان سالار را فراخوانده بود تا راهی در این تنگنا
فرار ویش قرار دهد. قراخان که افراسیاب را آنگونه آشفته و خشمگین و
دژم یافت، کوشید قبل از هر چیزی وی را آرام کند. این بود که با لحنی
ملایم و آرام گفت:

- بخت شاه توران بلند و عمرت دراز باد! در تصمیم گیری شتاب
مکن. از کجا معلوم که مرد حاجب راست گفته باشد؟ کس چه
می داند، شاید کینه ای از دخت گرامی شاه به دل گرفته است و با این
دروغ زنی، خواسته باشد آتش کین خود را فرو نشاند و انتقام جویی
کرده باشد. قبل از هر چیز باید در این کار تأمل کنی و با درایت و
هوشمندی گام برداری که آبی که بر زمین فرو ریخت، دیگر جمع
نتوان کرد و پشیمانی و ندامت سودی ندارد.^۱

سخنان قراخان سالار، اندکی افراسیاب را آرام کرد. اما آن خشم
توفنده، همچنان نهالی در دلش می پیچید. بی درنگ گرسیوز - برادرش
- را فراخواند. گرسیوز، برادر سیه دل افراسیاب که با تفتین و سیه دلی،
آتش کین سیاوش را در دل افراسیاب افروخته و سیاوش، داماد افراسیاب
و پدر کیخسرو شاه را در گذشته به کشتن داده و بر آتش خصومت و
کینه توزی دامن زده بود^۱ دردم به نزد افراسیاب شتافت.

افراسیاب، که چون ماری زخم خورده به خود می پیچید، رو به

۱- به کتاب طلسم دژبهن، از سری کتاب های «گلگشتی در متون کهن
پارسی» از همین انتشارات رجوع فرمایید که در آن ماجرای خون سیاوش
آمده است.

گرسیوز کرد، ماجرای سخنان مرد دربان کاخ منیژه را بی‌کم و کاست با وی بازگفت و افزود:

- می‌بینی؟! از ایران و ایرانیان، ما جز بدی چه دیده‌ایم؟ اینک مردی از آن دیار، به سراپرده، دختر من منیژه را؛ یافته و آنگونه که مرد حاجب می‌گفت...» ... از ایران گزیدست جفت؟! اکنون از تو می‌خواهم که با سواران فزون از شمار بروی، گرداگرد کاخ منیژه را محاصره کنی، چنان که موری را راه گریز از زمین و پرنده‌ای را قدرت پرواز از فراز کاخ نباشد. آنگاه خود به سراپرده کاخ منیژه برو، حقیقت امر را جستجو کن و هر بیگانه را که دیدی دربند کن و به اینجا بیاور...

برو با سواران هشیار سر

نگه‌دار مرکاخ را بام و در

نگر تا که بینی به کاخ اندرا

ببند و کشانش بیار ایدرا

گرسیوز، در برابر افراسیاب سر فرود آورد. درنگ نکرد. حتی لحظه‌ای وقت تلف نکرد. سواران بی‌شمار گرد آورد و رو به جانب کاخ منیژه نهاد. چون به کاخ رسید، مقابل درها پای دیوارها، نگهبان مسلح به تیغ و زوبین و کمان گمارد. به آنها سفارش کرد حتی اگر پرنده‌ای از فراز دیوار پرواز کرد، با تیر سرنگونش کنید، یا حتی اگر موری از رخنه دیوار قصد خروج کرد، زیر پا له و لورده‌اش کنید و در یک کلام: جان دار و ذیروحی را نگذارید از کاخ بیرون رود.

آنگاه خود وارد کاخ شد و به سوی کوشک منیژه رفت. در کوشک منیژه بسته بود. اما بانگ ساز و سرود از درون به گوش می‌رسید. دق الباب، بی‌فایده بود. باید او ناگهانی و یکباره در سراپرده

منیژه حضور می یافت.

پس گرسیوز:

بزد دست و برگند بندش ز جای

به جست از در اندر میان سرای

حضور ناگهانی و غیرمنتظره گرسیوز در سراپرده منیژه به یکباره سکوتی سنگین و عمیق بر همه جا گسترد. گرسیوز، چشمان چون دو پیاله خون خود را به اطراف گرداند و... «چو بیژن نشسته میان زنان» را دید، خروش سهمناکی از دل برآورد و زیان به ناسزاگویی گشود و خطاب به بیژن گفت... «که ای خویشان نشناس ناپاک مرد»، اینک خوب به دام افتادی.

فتادی به چنگال شیر ژیان

کجا برد خواهی تو جان زین میان

با ورود سریع و ناگهانی گرسیوز، بیژن از جا جهید. به سرعت موقعیت را ارزیابی کرد. او با لباس معمولی و بدون تیغ و گرز و زوبین و کمان بود، در حالی که حریف سراپا غرق در جوشن و زره و پولاد و مسلح به انواع سلاح نبرد بود.

بیژن با خود اندیشید: افسوس که در بد ورطه ای افتادم... نه اسب و سلاحی با من است و نه یار و یابوری دارم. دریغ و درد... «همانا که برگشتم امروز هور»... افسوس که گویو گودرز گشوادگان اینجا نیست و نه گویو، که هیچ پهلوانی از پهلوانان ایران زمین در این مهلکه مخوف، مرا یار و یاور نیست.

به پیچید بر خویشان بیژنا

که چون رزم سازم برهنه تن

به گیتی نبینم همی یار کس
جز ایزد مرا نیست فریادرس
«با این حال، آیا باید بی هیچ مقاومتی، چون گوسپندی خود را
تسلیم کنم؟»

این اندیشه‌ای بود که از مخیله بیژن خطور کرد. و در پی آن، این
که: «نه! هرگز بی مقاومت تسلیم نخواهم شد. تا پای جان ایستادگی
خواهم کرد... خداوند، خود بهتر از هر کس آگاه است که راه یابی من
به این مکان، بنابر میل و اراده و تصمیم خودم نبود. این درست است که
من دلداده منیژه هستم، اما یزدان پاک گواه است که قصد من آن بود تا
بنابر کیش و آیین پدران و نیاکان خود با منیژه وصلت کنم. من، در این
میان، ناپاک و ناجوانمرد نیستم. اگر منیژه مرا در حالت بیهوشی و
بی خود از خود، به سراپرده‌اش آورد، گناه من چیست؟!»

و به گرسیوز که همچنان دست به قبضه تیغ ایستاده بود نگاه کرد.
ناگهان جرقه امیدی در قلبش درخشید. یادش آمد که بنابه عادت
دیرین، همیشه و در همه حال - حتی به هنگام خواب - خنجری در
ساق موزه خود دارد. تأمل نکرد. برق آسا دست برد و خنجر از ساق
موزه بیرون کشید.

یل گراز افکن، جوان‌ترین پهلوان دودمان گشوادگان، همین که
خود را مسلح به خنجر یافت، آسوده خاطر شد. بیژن، پسر گیو دلاور،
با اعتماد به نفس و لحنی که لرزه برآندام گرسیوز انداخت، با خنجر
آبگون در کف، خیز برداشت و رودرروی گرسیوز ایستاد.

همیشه به یک ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان
سر پهلوانان و آزادگان

و در حالی که رنگ از چهره گرسیوز پریده بود، از شناختن بیژن،
پسر گیو گو^۱، برخوردن لرزید. بیژن، همچنان که قبضه خنجر خونریز
را در مشت می فشرد، گفت:

- اکنون که مرا شناختی، بدان که اگر قصد رزم داشته باشی، من
آماده جنگم و با همین خنجر سر از پیکر بسیاری از تورانیان جدا
خواهم کرد.

اگر جنگ سازید، من جنگ را
همیشه بشویم به خون چنگ را
زتورانیان بدین خنجر
ببیرم فراوان سران را سرا
و در پی این کلام تهدید آمیز و لرزاننده، افزود:
- این را هم بدان که:

و گر خیزد اندر جهان رستخیز
نبیند کسی پشت من در گریز
گرسیوز، از شنیدن آهنگ کلام قاطع و تزلزل ناپذیر بیژن، یقین
حاصل کرد که بیژن به راستی آماده جنگ است و با همین خنجر که در
کف دارد... «به خون ریختن دست شوید همی».

۱- گو (به فتح حرف اول و سکون حرف دوم): پهلوان. یل

تورانیان همواره از تیغ الماسگون پهلوانان ایران بیم داشتند و ضرب تیغ و گرز ایرانیان را چشیده بودند. گرسیوز نیز از چنین بیم و هراسی به دور نبود.

برادر سیاه دل و بد کنش افراسیاب، چون خشم و خروش بیژن را دید، دانست که اگر نبردی درگیرد، نخستین کس او خواهد بود که به خاک و خون درغلند. پس برجان خود بیمناک شد. از در نیرنگ و ریا درآمد. به فریبکاری چنگ انداخت و لحن ستیزه جویانه و خصمانه اش رنگ ملاطفت و صلح جویی گرفت و گفت:

- گوش کن بیژن دلیر... من از پهلوانی و رزمجویی تو آگاهم. نه من، که همه آفاق، ترا به دلاوری و رادمردی می شناسند. بهتر آن است که از جنگ و خونریزی دم نزنی و راه آشتی و مسالمت بجویی... و زبان به پند و اندرز بیژن گشود و قول داد که گزندى به او نخواهد رسید، به شرط آنکه خنجرش را کنار بگذارد، اندیشه جنگ و خونریزی را از سر بیرون کند و حقیقت امر را بازگو کند که چگونه به سراپرده منیره راه یافته است.

بیژن که لحن فریبکارانه و آهنگ بیان نیرنگ آلود گرسیوز را شنید، به وی گفت:

- حال که چنین است، من از تو می خواهم که مرا نزد شاه افراسیاب ببری. من همه چیز را به شاه توران زمین بازخواهم گفت، به این شرط که تو نیز نیکی کنی و نیک خواه و نیک اندیش باشی که پهلوانان را قول و گفتارشان سند است.

گرسیوز، با درونی انباشته از کین و نفرت و خصومت و با چهره ای آرام و مهرآمیز، قول داد که چنین کند و او را نزد افراسیاب

ببرد و حتی نزد افراسیاب از او جانبداری کند.

بیژن فریب خورد. و ای دریغ که راد مردان نیک اندیش، همواره فریب ریاکاران بدسگال^۱ را می‌خورند و این قصه نامکرر، در مورد بیژن دلیر نیز مصداق پیدا کرد. او که گفته یک پهلوان را سند معتبر وفای به عهد او می‌دانست، غافل از درون تیره و تار و اهریمنی گرسیوز، خنجری را که برق تیغه آبگون آن چشم گرسیوز را خیره کرده و به بیم و هراسش درافکنده بود، کناری نهاد و گفت:

- اینک بگذار من جامه مناسب باریابی به پیشگاه شاه توران زمین را دربر کنم و آماده رفتن شوم.

لیکن، گرسیوز نابکار، همین که بیژن را بی‌سلاح و بی‌هیچ‌گونه اسلحه دفاعی دید، در تالار را گشود، انبوه نگهبانان تورانی را فراخواند و به آن‌ها فرمان داد:

- ببندیدش!... چنان که قدرت کمترین و کوچکترین حرکتی نداشته باشد.

و نگهبانان چنین کردند. در چشم بهم زدن، به بیژن بی‌دفاع یورش بردند و او را سراپا به بند کشیدند.

به پیمان جدا کرد ازو خنجرا

به چربی کشیدش به بند اندرا

سراپای بستش به کردار یوز

چه سود از هنرها چوبرگشت روز

بیژن، چون شیری در زنجیر غرش کرد و با خویشتن گفت:

۱ - سگال: «به کسر حرف اول»: اندیشه. خیال. فکر

چنین است گردنده گوژپشت
چو نر می نمودی، بیابی درشت
اما افسوس که دیگر کار از کار گذشته بود. بیژن در بند بود.
بی هیچ قدرت دفاعی...
و گرسیوز، برخلاف عهد و پیمانی که بسته بود، بیژن را در
حالی که سواران غرقه در جوشن و پولاد و سلیح نبرد، در میان گرفته
بودند، به سوی بارگاه افراسیاب برد.

۶

افراسیاب، منتظر و خشمناک، با جبین پر آژنگ و نگاهی که از آن شراره‌های کینه و غضب می‌جهید، بر تخت نشسته بود. او، انتظار گرسیوز را می‌کشید تا نتیجه گفته دربان کاخ منیژه - دخترش - را برایش بیاورد.

قراخان سالار، خاموش و اندیشناک، در گوشه تالار ایستاده بود. وی، دم به دم از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و افراسیاب هر چند دقیقه یک بار از او می‌پرسید:

- خبری نیست؟ گرسیوز نیامد؟

و قراخان پاسخ می‌داد:

- هنوز نه...

دقایق به کندی می‌گذشت. افراسیاب، چون دانه اسپندی بر آتش، آرام و قرار نداشت. گویی بر مجمری گداخته نشسته بود. نمی‌توانست در یک حالت آرام بگیرد. می‌خواست هر چه زودتر از چند و چون قضیه آگاهی یابد و این تا بازگشت گرسیوز ناممکن بود. باید صبر

می کرد.

بالاخره، از محوطه کاخ، سروصدا و همه‌جمله برخاست. افراسیاب از جا جهید و بی اختیار گفت:
- قراخان...

قراخان سالار، نگاه تندی از تالار به بیرون انداخت و گفت:
- آمدند...

و طولی نکشید که گرسیوز، در حالی که بیژن در بند کشیده را پیش انداخته بود، وارد تالار شد. با گشوده شدن تالار و ظاهر شدن قامت بلند بالا و سروآسای بیژن که طناب پیچ شده بود در آستانه در، افراسیاب از تخت برخاست و برپای ایستاد.

خشم افراسیاب چنان بود که یک لحظه تصمیم گرفت تیغ از نیام برکشد و سر بیژن به بند کشیده را از تن جدا کند. اما خودداری کرد. توفان خشم و کین خود را مهار کرد. برجای نشست و همچنان که چشمان آتشبار و خونریز خود را به چشمان بیژن دوخته بود، از وی پرسید:

- ای خیره سر بدنهاد! چرا به سرزمین من آمدی؟

چو آمد به نزدیک شاه اندرا

گودست بسته برهنه سرا

بدو گفت شاه ای بدخیره سر

چرا آمدستی بدین بوم و بر

بیژن سراسر راه - تا رسیدن به بارگاه افراسیاب - را در اندیشه پاسخ گویی به این سؤال گذرانده بود. چرا که می دانست به هر حال نخستین پرسش افراسیاب از او این خواهد بود. با همان دست از پشت

بسته و طناب پیچ شده، به رسم پهلوانان در برابر افراسیاب ادای احترام کرد و گفت:

- این سزاوار و شایسته است که شاه توران زمین از علت حضور من در سرزمین خود آگاه شود. حقیقت این است که من از ایران به جنگ گرازان، به سرزمین ارمان آمدم. پس از نبردی سخت با گرازان وحشی تیز دندان و کشتن آنها و رفع بلای آن ددان ویرانگر از سر مردم ارمان، در بیشه‌زاری، زیر درختی اندکی آسودم که از شدت خستگی به خواب رفتم. در خواب بودم و سایه سروی بلند بر سرم بود و از گزند آفتاب درامانم نگه داشته بود که:

بیامد پری و بگسترد پر
مرا اندر آورد خفته به بر
زاسیم جدا کرد و شد تا به راه
که آمد همی لشکر دخت شاه

بیژن اندکی سکوت کرد و سپس برگفته خویش افزود:

- همچنان که مرا «پری» با خود می‌برد، از دور چتر نوری دیدم که گرداگردش را سواران تور گرفته بودند. عمارت‌های بسیار بر من گذشت و من در عالمی بین خواب و بیداری که آن پری در من پدید آورده بود، عمارت‌های باشکوه مجللی دیدم که... «کشیده بر او چادری پرنیان»، آن پری که مرا با خود می‌برد، از اهریمن یاد می‌کرد و چون باد فراز میان کاروان می‌برد و به یکباره مرا در آن عمارت‌های پرنیان چادر نشانده به درستی نمی‌دانم چه افسونی خواند که چشمان من به هم رفت. خوابی گران مرا در ربود و دیگر هیچ نفهمیدم تا آنکه در تالار با شکوه دخت گرامی شاه توران چشم گشودم...

پری یک به یک زاهرمن کرد یاد
 میان سواران بیامد چو باد
 مرا ناگهان در عماری نشانند
 بر آن خوب چهره فسونی بخواند
 که تا اندر ایوان افراسیاب
 نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب

افراسیاب، که با چشمان شرر بار، بیژن را می‌نگریست،
 زهرخنده‌ای بر لب آورد و ناباورانه و تهدید آمیز سر تکان داد.

بیژن دانست که این قصه دروغ به دل افراسیاب اثر نکرد. با این
 حال، از آنجا که خوی وحشی و بی‌رحم شاه توران را می‌شناخت، برای
 نجات منیژه از خشم پدر، مذبوحانه تلاش کرد و افزود:

- در این ماجرا، منیژه هیچ دخالتی نداشت. من نیز همانطور که
 گفتم بی‌گناهم و بی‌گمان آن پری افسونگر، بخت و اقبال برگشته‌ام
 بود که این چنین سحر و جادوی خود را بر من آزمایش کرد و به
 سراپرده‌ دختر شاه توران مرا آورد.

گناهی مرا اندر این بوده نیست

منیژه بدین کار آلوده نیست

افراسیاب که از قصه‌گویی بیژن حوصله‌اش سر رفته بود، فریاد
 برآورد:

- کافی است! این یاوه‌ها را برای- که می‌گویی؟!!

و در حالی که نگاه از خشم آتش ریز خود را در چشمان بیژن
 دوخته بود، گفت:

- تو، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای دروغ می‌گویی. قصد تو از این

دروغ بافی این است که به خیال خود، رهایت کنم تا سر از پیکرم جدا سازی. آمدن تو به سرزمین من به همین قصد و نیت بوده است، اما من فریب افسانه سازی و قصه پردازی ترا نمی خورم... تو، فقط به قصد جان من دخترم را فریفتی و به توران آمدی و اکنون که گرفتار شدی، چون زنان به دروغ و تزویر روی آورده‌ای...

تو آنی کز ایران به گرز و کمند
همی رزم جستی به نام بلند
کنون نزد من چون زنان بسته دست
همی خواب گویی به کردار مست
به گفت دروغ آزمودن همی
بخواهی سر از من ربودن همی

بیژن دست بسته و به بند کشیده که قدرت و توان هیچ گونه عکس‌العملی نداشت، در برابر این ناسزای افراسیاب که او را زن خطاب کرده بود، چنان خشمگین شد که چون شیری در زنجیر، غرش کرد و از شدت غضب، دندان بهم سائید و کوشید بند گران را از دست و سراپای خود بگسلاند و به سوی افراسیاب حمله کند و با دندان گلویش را از هم بدرد و خونش را بریزد...

اما، افسوس که این کار ناممکن بود. پلنگ عرصه رزم‌های خونین، اینک در زنجیر، زبون و ناتوان بود. یل گردافکنی که پهلوانان تامور در برابر تیغ و گرزش تاب ایستادگی و مقاومت نداشتند، از شدت خشم به خود می‌پیچید و کاری از دستش بر نمی‌آمد. جز سکوت و خا عوشی گزیدن.

با این حال، با خود اندیشید: «شاید بتوانم رگ مردی و مردانگی

را در وجود این تورانی ناسزا گو، به جنبش در آورم.»

- چگونه مرا زن خطاب می کنی، حال آن که دست هایم بسته است و در اسارت این بندهای محکم و ناگسستنی هستم که آن را هم برادر بدنهاد و سیاه قلبت با فریب و نیرنگ و تزویر و پیمان شکنی بردست و پایم بسته است... تو که شاه توران زمینی، اگر می خواهی مردی و مردانگی و ضرب شست مرا به چشم خود ببینی، فرمان بده بنداز دست و پایم باز کنند، اسبی و شمشیری در اختیارم بگذار، آنگاه هزار تن از شجاع ترین، دلاورترین و پهلوان ترین مردان خود را انتخاب کن... من یک سو و آن هزار تن سوی دیگر...

به آورد گه گر یکی زان هزار

اگر زنده مانم به مردم مدار

افراسیاب که خوب می دانست بیژن گیو، لاف نمی زند و گزافه نمی گوید و به راستی اگر چنین کند، حریف هر هزار مرد خواهد شد، از این گفته بیژن، بیشتر برآشفته و خشمگین شد. رو به گرسیوز کرد و گفت:

- می بینی! همین کار اهریمن صفتی که انجام داده، او را بس نیست که اکنون از من میدان رزم و رزمجو طلب می کند و مدعی نام و ننگ است.

بسنده نبودش همی بد که کرد

کنون رزم جوید به ننگ و نبرد

و فریاد برآورد:

او را همین گونه به بند کشیده و دست بسته به گذرگاه ببر و به دارش بیاویز! مخصوصاً او را در نقطه ای از شهر بردار کن که از هر سو

راه عبور مردمان باشد.

و در پی این فرمان سخت هولناک و لرزه آور، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

- همچنان شب بگذار بردار باشد تا مردمان ببینند و ایرانیان بدانند تا دیگر کسی از آنان را جرأت این نباشد به سوی توران زمین نگاه کند و سرنوشت این شوربخت، درس عبرتی باشد برای ایرانیان تا چنین گستاخی از آنان سرزنزند. برو... و دیگر هم از او با من سخن نگو.

بفرمای داری زدن پیش در
که باشد زهر سو برو برگذر
نگون بخت را زنده بردار کن
وزان نیز با من مگردان سخن
بدان تا زایرانیان زین سپس
نیارد به توران نگه کرد کس

با صدور فرمان مرگ از سوی افراسیاب، بیژن دلیر، با تمام جرأت و جسارت، هراسناک شد و پلنگ به زنجیر کشیده، برخود لرزید.^۱ گرسیوز، برادر بدنهاد افراسیاب که همواره پیک شوم مرگ و فاجعه بود، به سوی بیژن پیش رفت. نگهبانان را فراخواند و بیژن را در حالی که از زیادی خشم و اندوه، اشک در چشمانش حلقه زده بود، تورانیان جوشن پوش، با تیغ‌های برآهیخته^۱ در میان گرفتند و او را از بارگاه افراسیاب بیرون بردند.

عبور بیژن دربند کشیده، در میان نگهبانان تورانی، برهنه سر و

۱ - آهیخته: کشیده.

برهنه پای، در حالی که پیشاپیش این گروه، گرسیوز اسب می‌راند، توجه مردم کوچه و بازار را جلب کرد. هنوز مسافت کوتاهی پیش نرفته بودند که جمعیت انبوهی دنبال بیژن به راه افتاد. ازدحام، هردم فزونی می‌گرفت و این خبر که: پهلوانی از ایران را به فرمان افراسیاب شاه می‌خواهند به دار بیاویزند، دهان به دهان در سراسر شهر گشت و زن و مرد و کودک و بزرگ، برای تماشای به دار آویخته بیژن گرد آمدند. مردمان، زمزمه کنان و به درگوشی از یکدیگر می‌پرسیدند:

- او کیست که می‌خواهند به دارش بیاویزند؟

مردم عادی و معمولی، اغلب او را نمی‌شناختند. اما تنی چند از سپاهیان افراسیاب که جزو تماشاگران بودند، آهسته در پاسخ این پرسش می‌گفتند:

- بیژن است.

- بیژن؟!

- آری، بیژن... پسر گیو دلاور، نبیره گودرز گشوادگان... پلنگ عرصه کارزارهای خونین و هولناک!

سالخوردگان پرتجربه و سرد و گرم چشیده، به افسوس سر تکان می‌دادند. زیرا هنوز تیغ رستم دستان که در جریان خونخواهی سیاوش، برسر تورانیان باران خون باریده بود، در نیام نیا سوده و هنوز خون سیاوش در جوش بود که اینک خون دیگری نیز می‌خواست به خون سیاوش به پیوندد و سیل خون از تیغ‌های خون چکان پهلوانان ایرانی در توران زمین جاری شود.

- وای برما، اگر جوان‌ترین نسل دوده گشوادگان بردار آویخته

شود.

این را دانایان به اوضاع و احوال می گفتند و با ایمان و اعتقاد می گفتند. اما قدرت و جرأت دم زدن نداشتند. کسی را جرأت مخالفت با فرمان افراسیاب نبود.

گرسبوز دستور داد در نقطه مورد نظر افراسیاب، یعنی در پر رفت و آمدترین مکان شهر، درخت قطوری را از ریشه بیرون آوردند و به کندن گودال عمیقی پرداختند.

بیژن، شاهد حفر گودال بود. مرسوم این بود که به هنگام دار زدن کسی، گودالی ژرف می کنند. گودالی که عمق آن بیش از از قامت انسان بود. چوبه دار را در بن این حفره بارها می داشتند و چون حلقه طناب دار به گردن محکوم می افتاد، وی را به درون گودال - که پای او به عمق آن نمی رسید می افکندند و بدین گونه، محکوم در ظلمت حفره ای وسیع و ژرف جان می داد.

آنگاه، پس از جان سپردن محکوم - بنابر فرمان و چگونگی دستوری که درباره وی صادر شده باشد - جسد را بالا می کشیدند. اگر مقرر بود، ساعاتی چند به قصد عبرت و هراس افکندن در دل ها، همان گونه جسد آویخته از طناب دار را معلق در معرض دید همگان می گذاشتند و یا آن که همان دم پیکر بی جان محکوم به دار آویخته را از محل می بردند.

بیژن، دردمند و آشفته حال، شاهد برپایی چوبه دار خود بود. دژخیمان، ابتدا اطراف درخت را کردند. ریشه های فرعی و نازکش را به ضرب تبر قطع کردند. سپس طنابی مهیا کردند. یک سر آن را به دور درخت و سر دیگرش را به چند اسب زورمند بستند. اسبان را، هی کردند و درخت، غرغزکنان از ریشه درآمد و همانگونه بسته به

اسب‌ها، برزمین کشیده شد و از محل دور گردید.

حفره سیاه و عمیقی در برابر چشمان بیژن دهان گشود!

بیژن، مهره‌های پشتش تیر کشید. او، با اینکه در میدان‌های رزم، بارها شانه به شانه مرگ سائیده و با مرگ رودررو شده بود، هرگز خود را این همه نزدیک به مرگ احساس نکرده بود.

بیژن از مرگ نمی‌ترسید. یل عرصه‌های خونین، بارها مرگ را به بازی گرفته بود. او، در آن لحظه‌های انتظار آلوده و مخوف، با خود می‌اندیشید: «زدار و زکشتن نترسم همی»...

ترس بیژن از این بود:

که نامرد خواند مرا دشمنم

زنا خسته بردار کرده تنم

و به پدر و نیاکان و یارانش فکر می‌کرد که: پس از من درباره‌ام چه خواهند گفت؟

به پیش نیاکان خسرومنش

پس از مرگ باشد به من سرزنش

روانم بماند هم ایدر به پای

ز شرم پدر چون شود باز جای

هراسی که قلب بیژن را انباشته بود، از این بود که روانش در توران زمین بماند و از شرم پدر به زادبوم نیاکانش باز نگردد و افسوس و دریغ می‌خورد که:

دریغا که شادان شود دشمنم

برآید همه کام دل برتنم

بیژن، در حالی که مرگ آرام آرام به سویش می‌خزید و برپای

دارند گان دار، همچنان گرم کار بودند، در واپسین دم حیات به خودش، به پدرش گیو، به سالار گشوادگان، گودرز - نیای سالخورده اش - و به زاد بوم خویش ایران می‌اندیشید. به رادمردی و دلیری خود افسوس می‌خورد، به گیو نیو فکر می‌کرد که با شنیدن ماجرای او و آگاهی از مرگش در غربت و در سرزمین خصم، به چه حالی خواهد افتاد و بی‌تردید توش و توان خود را از دست خواهد داد. یاد گسته‌م، آن یل پردل و جرأت، خیال رهام و توس و فریبرز، یاران هم‌رزمش، که در چه بسیار صحنه‌های نبرد با هم شمشیر زده، طعم شیرین پیروزی‌ها با هم چشیده و چه بزم‌ها آراسته بودند، از خاطرش نمی‌رفت.

بیژن، در آن لحظات، همه وجودش، یک پارچه درد و دریغ و افسوس بود.

دریغا جوانمردی و نام من
دریغ آن خور و خواب آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان
بماند ز هجران من ناتوان
دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که همسال و یاران من
چو آگه شوند از غم جان من
به درد دل آوخ که بریان شوند
چه بر حال من زار و گریان شوند

بیژن، در انتظار مرگ، همچنان می‌اندیشید و می‌اندیشید.

تندبادی وزیدن گرفت. بیژن جای پای خنک باد را در عبور از چهره داغ و تب آلوده اش احساس کرد. چون غریقی در امواج توفانی دریایی بی کران که به هر خس و خاشاکی چنگ می افکند، در دل با خود گفت:

ای باد تند گذر! آیا از ایران زمین نیز گذر خواهی کرد؟ و در دلش این آرزو جوشید: «ایا باد بگذر به ایران زمین»... از من و احوال من به رستم و دیگر گردان ایران خبر برسان! ای باد! به یاران و یلان ایران زمین بگو که بیژن در چه دامی افتاد و چگونه جان باخت. به زابلستان برو و از کثر روزگاری و شوربختی من با رستم سخن بگو... ای باد تند گذر... ای باد! ای باد!...

سخن بیژن با بادی که در وزیدن و عبور از آن فضای مرگ آلود بود، هر چند یک طرفه و بی پاسخ بود، اما سخت دل شکاف و دردانگیز و غمبار بود... «ایا باد بگذر به ایران زمین»

به گودرز و گسته‌م و گیو دلیر

به توس و فریبرز و رهام شیر

به گردان ایران رسانم خبر

وز آنجا به زابلستان برگذر

به رستم رسان زود از من خبر

بدان تا ببندد به کینم کمر

بگویش که بیژن به سختی درست

تنش زیر چنگال شیر اندرست

و یکباره، به یاد آن کس که او را در چنین دام مرگی افکنده بود،

افتاد: به راستی چرا به چنین سرنوشتی دچار شدم؟ تصویر گرگین

میلاد، در ذهن پریشان و آشفته‌اش جان گرفت و باردیگر با بادی که در وزیدن بود، درد دل آغاز کرد:

این سرنوشت تلخ و شوم، از گرگین، از آن ناپهلوان و ناجوانمرد
بر من رسیده است. او که در رزم گرازان هیچ همراهی و کمکی به من
نکرد، از این ترسید که چون به ایران بازگردم، میان یلان، از او و از
ناجوانمردی او بگویم که مرا در میان گله‌ای از گرازان وحشی، یکه و
تنها گذاشت و آبرویش بریزد... او بود که مرا در این دام بلا افکند...
آیا او در سرای جاودان، پاسخ روان مرا چه خواهد داد؟
بیژن، شکوه و گلایه خویش را نجواکنان با باد گفت. شاید که
ماجرای این ناجوانمردی به گوش نیای سالمندش گودرز گشواد برسد.
ای باد:

به گودرز گشواد از من بگوی
که از کار گرگین بشد آبروی
مرا در بلایی فکند او که کس
نبینم همی هیچ فریادرس
و با خشم و کین و چشمانی اشک‌الود، درد دل با باد از
سرگرفت:

به گرگین بگو ای یل سست رای
چه گویی تو با من به دیگر سرای
آیا پاسخ مردی و مردانگی من که بارها در عرصه پیکارها جان
ترا از مرگ رهانیدم و به خاطر تو بارها تا آستانه مرگ پیش رفتم، این
بود؟ سزای جوانمردی را چنین باید داد؟ بیم تو از این بود که من از
کار تو در رزم گرازان و نامردی‌ات، با یلان ایران سخن بگویم؟ در

حالی که من هرگز چنین نمی کردم و نام ترا که از دودمان پهلوانان هستی، به ننگ ناجوانمردی آلوده نمی کردم.

گمان تو این بد که من کار تو
 بگویم به گردان ز کردار تو
 ز نامردی خویش ترسیدیا
 ز جان و روانم تو ببریدیا
 که من با تو مردی نمودم بسی
 که هرگز نکردست کس با کسی
 مکافات آن را بدی ساختی
 به دام بلا اندر انداختی

پریشان خیالی و آشفته روانی، بیژن را لحظه ای آسوده نمی گذاشت. در آن لحظه های سنگین و دیرپا که هر لحظه و هر دم آن، چون قرنی سپری می شد، بیژن می خواست به همه چیز و همه کس بیندیشد. مرگ، سینه به سینه اش ایستاده بود.

بیژن پلنگ صفت که در صحنه های نبرد، بارها سایه مرگ را به ضرب گرز و تیغ و زوبین از فراز سرخود دور کرده و این سرنوشت محتوم همه انسان ها را به نیشخند و تمسخر گرفته بود، اینک در موقعیتی گرفتار آمده بود که در پیکار با مرگ، هیچ کاری از دستش برنمی آمد. نه گریزی، نه شمشیری، نه زوبینی و نه کمندی... هیچ در دستش نبود تا به جدال با مرگ برخیزد و دلیرانه - چون گذشته ها - مرگ را به زانو در آورد.

شگفتا! که سرنوشت چه بازی ها و صحنه پردازی ها دارد. شایسته ترین و برترین انسان ها را به زبونی می کشاند و زبون ترین و

ناجوانمردترین انسان‌ها را به یک «گردش چرخ نیلوفری» برتری و فزونی می‌دهد و به والاترین مکان می‌نشانند.

بیژن نیز اسیر چنین چنبر گردش شگفت‌انگیزی شده بود.

کار برپا سازی دار، تقریباً به پایان رسیده بود. چوبه بلند دار، به جای ریشه درخت، سر از زمین برآورده بود. طناب دار را نیز با آن حلقه هول‌انگیزش، از فراز دار آویختند.

گرسیوز بد کنش، با دقت بر همه چیز نظارت می‌کرد. تورانیان کمر بسته و مسلح به شمشیر و سنان، در گذرگاه‌های منتهی به محل اعدام، مستقر شده بودند. جمعت انبوهی نیز به تماشا ایستاده و جز معدودی که بیژن را شناخته بودند، بر جوانی و برز و بالای او دل می‌سوزاندند، اما کاری از دستشان ساخته نبود، دیگران گویی که به تماشای نمایشی هیجان‌انگیز آمده و بی‌تاب و منتظر، پایان نمایش و اوج هیجان را که به دار آویختن بیژن بود، انتظار می‌کشیدند.

گرسیوز، برای اطمینان خاطری یافتن از محکم بودن طناب، تورانی غول‌پیکر و تنومندی را گفت که استحکام طناب را آزمایش کند.

تورانی پیل‌پیکر، با هر دو دست، چنگ بر طناب انداخت و با بار گران اندام تنومند خود، مقاومت طناب را آزمود. طناب استوار بود و چوبه دار استوارتر.

گرسیوز و دو تورانی با تیغ‌های برهنه، به سوی بیژن آمدند. بدانسان که گویی از شیر به زنجیر کشیده نیز بیمناک و در هراس بودند.

بیژن را به سوی چوبه دار پیش راندند. در آن چند گامی که تا رسیدن به زیر چوبه دار و کناره حفره مرگ، بیژن طی کرد. کینه

گر گین در قلب پریشاناش مشتعل شد و آخرین اندیشه‌اش این بود که:
سرانجام پدرش گیو از چگونگی مرگش آگاه خواهد شد و انتقام او را
از گر گین خواهد گرفت.

کنون گیو چون حال من بشنود

به سال دراز از تو می‌نگرود

بریده کند نامت اندر جهان

نیارند گفتن زیهرت مهان

یا خود این را گفت و... «بنالید و دل را زجان بر گرفت»!

دستی به سوی حلقه طناب دار دراز شد و آن را گرفت و به سر
بیژن نزدیک کرد. بیژن، نفس سرد مرگ را بر گونه‌ها و دور گردن
ستبر و مردانه خویش احساس کرد.

حضور رعب‌انگیز و هراس آور مرگ، نفس را در سینه‌ها حبس
کرده بود.

۷

- بیژن! بیژن!

این فریادی بود اضطراب آلود و آکنده از بیم و هراس که در ژرفای خاموشی طنین بست و سکوت را درهم شکست. هیچکس به این فریاد پاسخ نداد. سکوت، هم چنان برقرار بود.

گرگین میلاد، به هر سو چشم گرداند و بار دیگر فریاد سرداد:

- بیژن... بیژن...

اما هیچ جوابی نشنید. بیشه‌زاری که محل برپایی بزم بهاره دختران تورانی بود، در خاموشی و هم آلودی فرو رفته بود. از خیمه‌های برپا کنندگان جشن اثری نبود. تنها صدای زمزمه مانند نه‌ری که در آن مرغزار جاری بود، با آوای نجواگونه با در لای شاخ و برگ درختان به هم می آمیخت و طبیعت در اوج زیبایی و روح‌نوازی، ترانه تنهایی و آرامش خود را سرمی داد.

اکنون، یک هفته می‌شد که بیژن تحت تأثیر اغواگری‌ها و وسوسه‌انگیزی‌های گرگین به بزمگاه دختران تورانی رفته بود.

گرگین میلاد، که از همان آغاز می‌دانست رفتن بیژن به بزمگاه دختر افراسیاب، برایش خالی از خطر نخواهد بود و مخصوصاً او را وسوسه کرده بود تا گام در این د مگاه بگذارد، وقتی که پنج شبانه روز گذشت و از بازگشت بیژن خبری نشد، یکباره از آنچه کرده بود، دچار پریشانی و پشیمانی شد.

دلشوره و اضطراب، وجودش را دربر گرفت. بینش خردمندانه‌اش را بازیافت و دانست که در حق بیژن به ناروا رفتار کرده است.

اگر در همان فاصله زمانی که بیژن در خیمه منیژه بود و هنوز خوب رویان تورانی، بزمگاه را ترک نکرده و منیژه، بیژن را آنگونه ناخواسته، مدهوش و از خود بی‌خود، به کاخ خویش نبرده بود، این ندامت و پشیمانی به سراغ گرگین آمده و به دنبال بیژن رفته بود، شاید بیژن دچار چنان سرنوشت شوم و تلخ و غم‌انگیز نمی‌شد.

اما، دریغ و درد که گرگین میلاد هنگامی زیر ضربه‌های تازیانه وجدان خود قرار گرفت و زمانی به خود آمد و دانست چه ناجوانمردانه بیژن را گرفتار مخمصه و دردسر کرده است که دیگر دیر شده بود.

او، هنگامی به نابخردی خود پی برد که شور دلباختگی، عنان عقل و اختیار را ز کف منیژه ربوده و او دست به کاری جنون‌آمیز زده و بیژن را در واقع ربوده و با خود برده بود، بی‌آنکه به عواقب کاری که می‌کرد بیاندیشد. هم‌چنان که گرگین میلاد چنین کرده بود.

انتظار گرگین برای بازگشت بیژن، چون به یک هفته رسید و از بیژن خبری نشد، آتش ندامت درونش را شعله‌ور کرد. آرام و قرار از کف داد و در پی یافتن بیژن - یا حداقل اثر و نشانه‌ای از او - به جستجویی نومیدانه برآمد.

چویک هفته گر گین بر آنجا به پا
 همی بود و بیژن نیامد به جای
 زهرسوش پویان به جستن گرفت
 رخان را به خوناب شستن گرفت
 پشیمانی آمدش از آن کار خویش
 که چون بدسگالید با یار خویش
 همه بیشه برگشت و کس را ندید
 نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
 همی گشت برگرد آن مرغزار
 همی کرد یار اندرو خواستار

گر گین، پریشان، پشیمان و شوریده حال، تا اعماق تمامی
 بیشه زاران و جنگل های آن نواحی را - که از قبل می شناخت - سواره
 و پیاده، زیر پا گذاشت. باتلاق ها را واری کرد. زیر توده های خس و
 خاشاک را از نظر گذراند. لیکن بی حاصل و بی فایده...

بیژن، قطره ای آب شده و به زمین فرو رفته بود!

یک روز که گر گین چون دیگر روزها در پی یافتن بیژن بود،
 ناگهان اسب او را از دور دید. بارقه امیدی در دلش پدید آمد. شاید
 بیژن را نیز در نزدیکی های اسبش بیابد. به سراغ اسب بی سوار رفت.
 حیوان باوفا و نجیب که در انتظار را کب مهربان خود بود، انگار که
 بوی آشنا به مشامش خورد. شیهه کشید و گوش تیز کرد.

گر گین، دست نوازشی به سر و گردن اسب بیژن کشید و در
 حالی که لگام حیوان را گرفته و به دنبال خود می آورد، تمام آن حول و
 حوش را جستجو کرد و چون بیژن را نیافت، خسته و نومید، با پریشان

خیالی و اضطرابی که از درون او را می خورد، تنها به همراه آوردن اسب بیژن بسنده کرد و دست از جستجوی بیژن کشید...
اینک دیگر برای گرگین یقین حاصل شده بود که بیژن گرفتار مهلکه و دردسری شده است و هرچه هم که برسرش آمده باشد، از ناحیه افراسیاب است.

بدانست کورا تباه است کار
به ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد و گر چاه و بند
زافراسیاب آمدستش گزند

گرگین، به خیمه و خرگاه حاشیه بیشه زار ارمان باز گشت و اسب بیژن را نیز با خود آورد. او، بیش از آن توقف در آن نقطه را جایز ندانست. باروبنه برگرفت و رو به ایران به حرکت درآمد.
سراسر راه را، گرگین در این اندیشه بود که در پاسخ کیخسرو و دیگر پهلوانان ایران که بی تردید سراغ بیژن را از او می گرفتند، چه بگوید.

اضطراب و نگرانی، جانش را می آزد. چند گونه قصه و ماجرا پیش خود ساخت تا علت گم شدن بیژن را توجیه کند. سرانجام، ماجرای در ذهن خود پروراند تا در مقابل سؤال کیخسرو از بیژن - و مهم تر از همه در جواب پدرش گیو و نیای دلاورش گودرز گشود - باز گو کند.

گرگین پس از اندیشه بسیار، بهترین راه را آن دید که به همگان بگوید او و بیژن پس از نبرد سهمگینی که با گرازها کردند و بر آن وحش ویرانگر پیروز شدند، در بازگشت، بیژن گوری در دشت دید و

قصه شکار آن را کرد، اسب در پی گور برانگیخت و کمند از فتراک گشود و گردن گور را درخم کمند افکند، به دنبال گور رفت و دیگر برنگشت.

قصه باور کردنی به نظر می آمد. اما اسب بیژن؟!

گرگین مشکل داستان سرایی خود را چنین پایان داد که: «من چندین روز سراسر دشت و صحرا را به دنبال بیژن که به صید گور رفته بود، از کران تا کران در نور دیدم، لیکن از او اثری نیافتم و تنها اسبش را پیدا کردم که با خود آوردم...»

این داستان ساختگی از آنجا در ذهن و اندیشه بیژن جان گرفت که همگان می دانستند. بیژن به شکار و صید گور - آن هم با کمند - سخت علاقه مند بود.

با این قصه پردازی، گرگین اندکی آرامش خیال یافت.

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت

شب و روز آرام و خفتن نیافت

به ایران زمین اندر آورد روی

همی کرد با خویشان گفتگوی

همی گفت چون بسپرم راه را

چه گویم چو بینم رخ شاه را

سرانجام، گرگین به ایران رسید. اما تنها و بدون یار و همراه

دلاورش، بیژن...

خبر بازگشت گرگین، بدون بیژن به گیار رسید.

گیو دلاور، گویی به غریزه عاطفی پدرانۀ دریافت بلایی برسر

پسرش آمده. سروپا برهنه، بی کلاه و کمر، از سرای خویش بیرون

دوید. گرگین، قصه را با شاخ و برگ فراوان، برای آن‌ها که در نخستین برخورد، سراغ بیژن را از او گرفته بودند، تعریف کرد. ماجرای گم شدن بیژن، حادثه کوچکی نبود. خبر، به سرعت در شهر دهان به دهان گشت و حتی قبل از آن که گیو با گرگین برخورد کند، به گوش او هم رسید. پدر، در اندوهی گران فرو رفت. او، بیژن را از جان شیرین عزیزتر و گرامی‌تر می‌داشت. باید خود با گرگین به گفت و شنود می‌نشست و از چند و چون ماجرا آگاهی پیدا می‌کرد. خبر، حتی به کیخسرو نیز رسید. اما او با گیو در این باره چیزی نگفت و صلاح در آن دید که گیو خود با گرگین روبرو شود و ماجرا را از او بشنود.

چو آگاهی آمد زگرگین به شاه
که بیژن نبودست با او به راه
نگفت این سخن گیو را شهریار
بدان تازگرگین کند خواستار
و گیو دلاور، جریان گم شدن فرزند را از دیگران شنید و مضطرب و آشفته حال، قصد دیدار گرگین را کرد.
پس آگاهی آمد هم آنکه به گیو
زگم بودن رزم‌زن پور نیو
زخانه بیامد دمان تا به کوی
دل از درد خسته، پراز آب روی
گیو، چون با گرگین میلاد روبرو شد، از او پرسید:
- برسر بیژن چه آمد؟ او را چگونه و کی ترک کردی؟
گرگین، قصه ساختگی خود را برای گیو تعریف کرد، در حالی که

می‌کوشید خود را از این رویداد سخت غمگین و متأثر نشان دهد.
 گیو، در سکوت کامل، ماجرای دروغین رفتن بیژن در پی گور و
 گم شدنش را در صحرای بی‌کران، گوش داد. اما، چون در چشمان
 گرگین خیره شد، کلام دروغ او به دلش ننشست. لرزش صدای
 گرگین و آشفتگی‌اش از نظر تیزبین گیو پنهان نماند و درد با خود
 گفت: بی‌گمان گرگین در حق بیژن «همانا بدی ساخت اندر نهان»...
 و از زیادی و سنگینی بار غم و غصه از دست رفتن پسر جوانش:

همی کند موی از سر و روی پاک

خروشان به سر برهمی ریخت خاک

گرگین کوشید دل‌داری‌اش بدهد و گفت:

- ای سپهدار بزرگ و دلیر! اندیشه بد به دل راه مده، بر بیژن دلیر
 گزندى نرسیده است. مطمئن باش که او سلامت است.
 گیو، سر به آسمان برداشت و زار و نالان خروشید:
 - پرورد گارا... مهر و محبت فرزندم را تو در دلم گستراندی و
 اکنون که فرزند دلیر و پور غمخوارم را از من باز گرفته‌ای... «روادارم
 اربگسلی بند من».

ندبه و زاری بی‌حاصل بود. بار دیگر از گرگین خواست تا همه
 ماجرا را از آغاز بازگو کند.

ز گرگین پس آنکه سخن باز جست

که چون بود خود روز کار از نخست

تو این اسب بی‌مرد چون یافتی

ز بیژن کجا روی برتافتی؟

وازی خواست تا ماجرای گم شدن بیژن را با همه جزئیاتش

تعریف کند.

گرگین گفت:

- از اینجا تا ارمان را ما بی هیچ حادثه‌ای طی کردیم. چون به ارمان زمین رسیدیم، بیشه‌زاری دیدیم ویران شده از هجوم گرازان وحشی. درختان بیشه‌زار به دندان تیز گرازان بریده شده بود. در این بیشه‌زار بود که گرازان کنام گرفته بودند. درنگ نکردیم و با هم آماده رزم با گرازان شدیم. لباس رزم دربر کردیم و به جنگ گرازها رفتیم... چه گرازهایی که هر یک با پیلی برابر بود، با دندان‌های چون تیغ برنده و مرگبار. ما، به درون بیشه رفتیم و نیزه نبرد برافراشتیم و تیغ در میان گرازها نهادیم...

گرگین که در جنگ با گرازها، هیچ گونه نقشی نداشت و دخالتی نکرده بود، به دروغ خود را شریک و سهمیم در آن نبرد خوفناک قلمداد کرد.

چو در جنگ نیزه برافراشتیم
به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد به کردار کوه
نه یک یک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی به کردار شیر
بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان به هم برفکنندیشان
به مسمار^۱ دندان بکنندیشان

۱ - مسمار (به کسر حرف اول): میخ. میخ بزرگ. میخ طویله.

در تمام مدتی که گرگین جریان جنگ با گرازها را تعریف می کرد، گیو دلیر، آن پدر دردمند و فرزند گم کرده، خیره در چشمانش می نگریست. خاموش و ژرف بینانه، در گفتار گرگین دقت کرد و چون گرگین قصه جنگ با گرازان را به پایان رساند، از او پرسید:

- پس از پیروزی بر گرازها چه کردید؟ همه چیز را دقیق و جزء به جزء بازگو کن.
گرگین گفت:

- پس از کشتن و تارومار کردن گرازها، رو به ایران زمین آوردیم. راه را شاد و خوش و سرحال شکارکنان می پیمودیم که ناگهان در فراخنای دشت گوری نمایان شد. این، گور شگفت انگیزی بود. گوری بود که من هرگز چون او گوری ندیده بودم.
به گردن چوشیر و به رفتن چوباد
تو گفستی که از رخس دارد نژاد
و تا آنجا که می توانست به گزافه گویی درباره گور موهوم و خیالی پرداخت:

- گویی همانند سیمرغ بال درآورده بود و نه بر زمین که بر هوا می پرید و می رفت. سم هایش به پولاد مانند بود که زمین آن پهن دشت را می درید و پیش می تاخت. پیکر پرنقش و نگاری داشت. چنان بود که... «بهاری ندیدم چنو پرنگار»... بیژن همین که نگاهش به آن گور شگفت انگیز افتاد، شبرنگ^۱ را برانگیخت و چون باد صرصر در پی

گو تاختن گرفت. من نیز به دنبالش اسب تازاندم. اما از بیژن و گور فاصله داشتم که دیدم بیژن کمند از فتراک بر گرفت. آن را گرد سر تاباند... «به سرش اندر افکند پیچان کمند»

گرگین میلاد که از این دروغ بافی و یاوه گویی، چهره اش خیس عرق گردیده و کامش خشک شده بود، با زبان، لبان خشک خود را تر کرد و قصه از سر گرفت.

. نخجیر از پیش و نخجیر گرازپی، با هم می تاختند. گرد و غبار تیره ای از این تاخت و تاز به آسمان برخاسته بود. چنان که خورشید رخشنده، تیره و تار شده بود. من فقط برای یک لحظه، لحظه ای زود گذر و کوتاه، در میان توفانی از گرد و غبار که چون دود تیره ای فضای دشت را پوشانده بود، بیژن و گور را دیدم و ناگهان:

به کردار دریا زمین بردمید

کمند افکن و گور شد ناپدید

و دیگر چیزی ندیدم؛ هرچه به این سو و آن سو چشم گرداندم، نه از بیژن نشانی یافتم و نه از آن گور خوش نقش و نگار شگفت انگیز... با این حال، سراسر آن دشت را در جستجوی بیژن اسب تاختم. حتی تا کوهپایه نیز رفتم. لیکن اثری از بیژن نبود. آنقدر بیژن را جستجو کردم... «که از تاختن شد سمنم ستوه» و فریاد بر آوردم و بیژن را در چهار سوی دشت به آواز بلند به نام خواندم. اما جز سکوت و خاموشی ژرف دشت، هیچ پاسخی نشنیدم. گویی از آغاز بیژن نبوده است و جز اسب او بازمین واژگونه، چیز دیگری نیافتم... آنگاه در حالی که دلم مالا مال از درد و غم بود، از جستجوی بی حاصل به ستوه آمدم و با اسب بیژن راهی ایران شدم.

گر گین، لختی سکوت کرد و برای آن که قصه پردازی دروغین خود را کامل کند، در حالی که تلاش می کرد هر چه بیشتر خود را متأثر و غمگین نشان دهد، کلام خود را با این سخن به پایان برد:

از آن باز گشتم چنین ناامید

که گور ژیان بود دیو سپید

گیو، تمامی گفته های گر گین را به دقت و با فراست و هوشمندی گوش داد. اما ندایی درونی، انگار به او می گفت: باور نکن... گر گین قصه سازی می کند. ماجرا این نبوده است...»

مخصوصاً کلام آخرین گر گین که گور را دیو سپید خوانده بود، بیشتر در باور کردن قصه گر گین به تردیدش انداخته و شک و شبهه اش را در این که ماجرای گم شدن بیژن چنین نبوده است، به یقین کامل تبدیل کرد.

گیو دانست که اهریمن، دل گر گین را از راستی و درستی به کژی و ناراستی کشانده است. این را قلبش گواهی می داد. گفته های گر گین، دل گیو را از تیرگی انباشته بود. او، در حالی که نگاه ناباورانه خود را در چشمان گر گین دوخته بود خطاب به او که ناباوری را در عمق چشمان او دیده و دچار لکنت زبان و لرزش شده بود، بانگ برآورد:

- باید نزد کیخسرو شاه برویم. او درباره قصه پردازی تو داوری خواهد کرد.

برای گیو که پس از رستم دستان دلیرترین سپه دار ایران به شمار می رفت، بسیار آسان بود که همان جا کین فرزند را از گر گین میلاد باز گیرد. اما با خود اندیشید: «به بیژن چه سود آید از جان او؟»

باید راه دیگری بیابد تا حقیقت گم شدن بیژن را از زبان وی بشنود. و بهترین راه همان بود که او را نزد کیخسرو ببرد و داوری را به کیخسرو واگذار کند. آنگاه درباره اش تصمیم بگیرد.

گرگین، از شنیدن این سخن که باید نزد کیخسرو برود و قصه دروغین خویش را یک بار دیگر بازگو کند، برخود لرزید و رنگ از چهره اش پرید.

گیو، به تحقیر و خواری در وی نگاه کرد و گفت:
- هنگامی که حقیقت آشکار شد...

پس آنگه به خنجر زتو کین خویش
بخوام زبهر جهان بین خویش
این بگفت و فرمان داد گرگین میلاد تحت نظر باشد و خود راهی بارگاه کیخسرو شد.

کیخسرو، با گرمی و محبت فراوان، گیو را پذیرا شد. او را که در غم فرزندش، بیژن دلاور، ماتم زده بود و اشک مژگانش را مرطوب کرده بود، کنار خود نشاند و از وی پرسید:

- خوب، سپهدار گیو... گرگین چه گفت؟
گیو گفت:

- یاوه سرایی می کند و افسانه سازی. یقین دارم که او از راز گم شدن بیژن آگاه است. اما حقیقت را نمی گوید. اما من یقین دارم که هر چه بر سر پوردلیر من، بیژن آمده، از اوست.

و در پی این سخن افزود:

- اگر خسرو با فروجاه، وی را فراخواند و چگونگی ماجرا را از وی جویا شود، شاید که حقیقت را بگوید و یا خسرو خود واقعیت را

دریابد.

کیخسرو، ابتدا به دلداری گیو پرداخت:

- بابت بیژن بیم به دل راه نده. قبل از آمدن تو، من با موبدان و خردمندان نامور، درباره بیژن به رایزنی نشستم - اختر شناسان گفتند که فرزندان زنده است و من به تو قول می‌دهم اگر لازم باشد به توران زمین لشکر کشی می‌کنم و تا پیدا نکردن بیژن و آگاهی نیافتن از سرنوشت او، از پای نخواهم نشست.

گیو با چشمانی اشکبار به کیخسرو گفت:

- تقاضای من از خسرو این است اگر در این رویداد، گرگین میلاد گنهکار بود...

ز گرگین دهد داد من شهریار

کزو گشتم اندر جهان خاکسار

کیخسرو گفت:

- هم اکنون فرمان می‌دهم او را بیاورند.

و بی‌درنگ فرمان به احضار گرگین میلاد داد.

دقایقی بعد، گرگین گام به بارگاه کیخسرو گذاشت. از همان

لحظه ورود، رنگ از صورتش پرید و دل در سینه‌اش فرو ریخت.

کیخسرو، نشسته بر تخت گوهرنشان، در چشمان گرگین خیره

شد. نگاه کیخسرو، چون دو میله گداخته و سوزان، در چشمان گرگین

فرو می‌رفت و گویی تا اعماق روحش را می‌کاوید.

گرگین میلاد، دندان‌های گرازانی را که بیژن کشته بود، با خود

همراه داشت. او تا نزدیک تخت کیخسرو رفت و رسم احترام به جای

آورد. جز کیخسرو و گرگین، کس دیگری در تالار نبود. قبل از

آمدن گرگین، کیخسرو به گیو و دیگر پهلوانانی که از گم شدن بیژن، زار و نالان بودند، گفته بود بارگاه را ترک کنند، زیرا می‌خواهد با گرگین تنها حرف بزند.

کیخسرو، هم‌چنان که با نگاه سوزان خود در چشمان گرگین می‌نگریست، از وی پرسید:

- بیژن کجا از تو جدا شد؟ چگونه شد که اهریمن بر او بدی خواست؟

گرگین، احساس کرد در خود توان دروغ گفتن به کیخسرو را ندارد. با این حال چاره‌ای نداشت جز آن‌که همان داستان باورنکردنی دشت و گور و گم شدن بیژن را بازگو کند.

چو خسرو چنین گفت گرگین به پای

فرو مانده خیره هم‌ایدون به جای

زبان پر ز یاوه، روان پر گناه

رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه

کیخسرو، آنگاه از جزئیات واقعه پرسید و گرگین که سخت خود را باخته بود، به تناقض‌گویی پرداخت و بر کیخسرو یقین شد که گرگین دروغ می‌گوید.

چو گفتارها یک به دیگر نماند

بر آشفته و از پیش تختش براند

و بر سر گرگین بانگ زد:

- این داستان را تو از عهد قدیم نشنیده‌ای که اگر شیر شرزه با دودمان گودرزیان کینه‌توزی کند و خصومت ورزد، سر از تنش جدا خواهد شد؟

گر گین، زبان گشود که چیزی بگوید. اما کیخسرو برسرش فریاد کشید:

- خاموش! اگر بدنامی به دنبال نبود و کیفر یزدان انتظارت را نمی کشید، هم اکنون فرمان می دادم سر از پیکرت جدا کنند.
گر گین، سکوت اختیار کرد. آنگاه کیخسرو فرمان داد او را به بند کشند.

هم اندر زمان پای کردش به بند
که از بند گیرد بداندیش پند
چون گر گین میلاد، به کیفر بد کرداری و بدخواهی که نسبت به بیژن کرده بود، در بند کشیده شد، کیخسرو گیو را فراخواند و به او گفت:

- هوشیار باش و در این کار خردمندانه گام بردار. تو از یک سو بیژن را جستجو کن و من از سوی دیگر سواران فراوانی را در پی یافتن او به هر طرف می فرستم. اگر بیژن را نیافتیم، آنگاه من او را در جام جهان نما جستجو خواهم کرد و یقین داشته باش که که او را در هر یک از هفت اقلیم زمین که باشد، بازخواهیم یافت و من به تو گیو دلاور، قول می دهم که تا یافتن فرزند دلیرت که از یلان نامور و سپهداران بی همورد ایران زمین بود، دست از تلاش برنخواهم داشت و از پای نمی نشینم.

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم به پای
کجا هفت کشور بدو اندرا
ببینم برو بوم هر کشورا

کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا در کجا بیژن است
به جام این سخن، مرا روشن است
گیو، شاد و دل آسوده از سخنان کیخسرو، از کاخ بیرون آمد.
بی درنگ سواران فراوانی گرد آورد و آنها را در جستجوی فرزندی، به
چهار سوی عالم فرستاد تا شاید نشانی از بیژن بیابند. اما...
همه شهر ارمان و توران به پای
سپردند و نامد نشانش به جای

۸

حلقه دار بر سر بیژن یل به گونه‌ای مدهش و رعب آور تاب می‌خورد و سایه شوم خود را بر جان بیژن گسترده بود. دستی که به سوی طناب دار دراز شده بود تا آن را به دور گردن ستبر و مردانه بیژن بیفکند، هنوز به حلقه طناب نرسیده بود که... از دور، چند سوار نمایان شدند. پیشاپیش این سواران پیران ویسه بود که اسب می‌راند.

پیران ویسه، داناترین و خردمندترین مرد توران بود و در همه کار، دوراندیشه و ژرف‌نگر. او، سپهدار کل سپاه توران بود. سالار سپهبدان تورانی. مشیر و مشاور افراسیاب، در رزم و بزم. دومین مرد توران، پس از افراسیاب. و فرمانش همه جا و در همه حال، مطاع و قابل اجرا بود. افراسیاب، آنقدر که خاطر پیران را می‌خواست و به وی اعتماد و وثوق داشت، به نزدیکترین کسان خود - حتی به برادرش گرسیوز - نداشت. فرمان افراسیاب بود که: فرمان پیران، فرمان من است و هر کس که از فرمان وی سرپیچی کند، از فرمان من سربر تافته و سزایی در خور نافرمانی‌اش خواهد دید.

پیران ویسه، از دور جمعیت انبوهی را دید که گرد آمده‌اند و برفراز سر جمعیت، جوبه‌دار افراشته و طناب مرگ آور آویخته از آن را دید. نیز پدر گذرگاه، تورانیان کمر بسته که به فاصله‌های منظم ایستاده بودند، به چشمش خورد. اسب را برانگیخت و چون به نزدیکی جمعیت و مرکز مراسم اعدام رسید، فرمانده قراولان را پیش خواند.

فرمانده که سپهدار کل توران - پیران ویسه - را شناخت، پیش دوید و به نشانه احترام سرفرو آورد. پیران، از وی پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

- مردی را به فرمان شاه توران می‌خواهند به دار بیاویزند.

- این مرد کیست؟ نامش چیست و مرتکب چه گناه و خطایی

شده است؟

فرمانده قراولان پاسخ داد:

- از پهلوانان ایران زمین است. اسمش بیژن است. از قرار معلوم

گویا او را در سراپرده افراسیاب شاه دستگیر کرده‌اند.

پیران ویسه، ناگهان تکان خورد. احساس نامطبوعی وجودش را دربر گرفت. درنگ نکرد. اسب راهی کرد و انبوه تماشاگران که او را می‌شناختند، به سرعت راه گشودند. پیران شتابان خود را به نقطه مرکز جنجال رساند.

او، درست هنگامی رسید که گرسیوز - با آن کینه دیرینه‌ای که نسبت به ایرانیان داشت - به دست خود داشت حلقه طناب دار را به گردن بیژن می‌انداخت.

حلقه دار به گردن بیژن افتاده و مرگ برای بلعیدنش دهان گشوده بود که ناگهان بانگی رسا، در آن خاموشی مرگبار طنین انداز شد:

- صبر کنید! دست نگهدارید!

گرسیوز و دیگران سر به سوی صدا گرداندند. پیران ویسه را سوار بر اسب دیدند. انگشتان گرسیوز که در حال انداختن طناب بر گردن و گذراندن حلقه دار از سر بیژن بود، به شنیدن صدای پیران ویسه و دیدن او، سست شد و طناب دار از دستش رها شد. حلقه مرگ، بر شانه بیژن لغزید. مرگ، در کنار گردن ستر و مردانه اش آرام گرفت. اما هنوز از او دور نشده بود.

گرسیوز که از سر رسیدن نابه‌هنگام پیران ویسه و فرمان صریح و قاطع او، آرزوی انداختن حلقه طناب دار به گردن بیژن به دلش مانده بود، از آنجا که نمی‌توانست فرمان پیران را نادیده بگیرد، به سوی او آمد. کنار اسب سپهدار کل توران قرار گرفت و گفت:

- این ایرانی بدنهاد که از ناموران دشمنان ماست، به فرمان افراسیاب شاه باید به دار آویخته شود.

پیران که قبل از این در جریان سر از تن جدا کردن سیاوش راد، خوی و خصلت ناجوانمردانه و غیرانسانی گرسیوز را شناخته بود، با لحنی محکم و قاطع، به گونه‌ای که گرسیوز جرأت مخالفت در خود ندید، گفت:

- محکوم را بیاورید...

و قبل از آنکه گرسیوز بیژن را نزد او بیاورد، اسب خود را به حرکت درآورد تا کنار چوبه دار که بیژن... «دو دست از پس پشت بسته چوسنگ»، زیر سایه مرگ ایستاده بود، رفت و بیژن نامدار را... «دهن خشک و رفته زرخ آب و رنگ» دید.

پیران ویسه، هم‌چنان که در بیژن می‌نگریست، گرسیوز به سخن

در آمد و:

بدو گفت گرسیوز این بیژن است
از ایران کجا شاه را دشمن است
پیران، به گفته او اعتنایی نکرد. رو به بیژن، پرسید:
- چگونه به توران زمین آمدی؟ آیا زاد بوم خود را در پی خون
ریختن ترک کردی و به سرزمین ما آمدی؟
لحن پیران ویسه که در آن رگه‌های انسانیت و جوانمردی احساس
می شد، بیژن را واداشت تا حقیقت ماجرا را موبه مو بدون کمترین
تحریفی برای سپهدار تورانی بازگو کند. او، به خردمندی و درایت
پیران آگاه بود.

بیژن جریان دادخواهی ارمنیان، نبرد با گرازان، وسوسه و اغوای
گرگین میلاد، رفتنش به بزمگاه خوب رویان تورانی، دیدن منیژه و
دل باختگی آن دو به یکدیگر و سپس بیهوش شدنش توسط منیژه و
پنهانی و در مدهوشی بردنش به کاخ منیژه و دیگر قضایا را بی کم و
کاست برای پیران تعریف کرد.

همه داستان بیژن او را بگفت

چنان چون رسیدش زیدخواه جفت

گفته های بیژن، به دل پیران نشست. لحظاتی چند، همچنان نشسته
بر اسب، در اندیشه فرو شد. سپس سربر گرفت و رو به گرسیوز و دیگر
بدخواهان و کینه توزان تورانی که شادمانه انتظار رقص مرگ بیژن بر
چوبه دار را می کشیدند، کرد و گفت:

- او را همین جا و بی هیچ گزندگی نگه دارید تا من به نزد شاه
بروم و بازگردم.

و مخصوصاً سفارش کرد و با تأکید و لحنی آمرانه:

بفرمود تا یک زمانش به دار

نکردند و گفتش هم ایدر بمان

بیش از همه گرسیوز بد کنش از نا به هنگام رسیدن پیران ویسه خشمگین شده بود. کینه ورزانه با خود می‌اندیشید: «اگر چند لحظه... فقط چند لحظه سپهدار پیران دیرتر رسیده بود، اکنون کار بیژن تمام شده بود...» اما خواست کرد گار توانا چیز دیگری بود: رساندن به هنگام پیران ویسه، به آن نقطه و فرمان او که مراسم اعدام بیژن را به تأخیر بیندازند.

گرسیوز و دیگر سیه‌دلانی که دل به مرگ بیژن خوش داشته بودند، ظاهراً هیچ نگفتند. اما درونشان آکنده از خشم و ناراحتی بود. مخصوصاً گرسیوز، چون حیوان وحشی گرسنه‌ای که طعمه‌اش را از چنگالش ربوده باشند، از شدت خشم و ناراحتی به خود می‌پیچید. با این حال، نه او نه دیگران جرأت و جسارت سرپیچی از فرمان پیران ویسه را نداشتند و... «زفرمان پیران نبذ شان گزیر»

پیران، سپس رو به بیژن کرد و گفت:

- همین جا بمان تا من برگردم...

سپهدار کل توران، مردی که افراسیاب در همه حال نسبت به او احترام فراوانی قایل بود، این را گفت و مهمیز بر اسب کشید و به سوی کاخ افراسیاب تاختن گرفت...

او، جلوی پله‌های ایوان شاه توران از اسب فرود آمد. نگهبانی پیش آمد و لگام اسب او را گرفت و پیران به سرعت از پله‌های ایوان بالا رفت. از راهرو که در دو سوی آن قراولان کمر بسته ایستاده بودند،

گذشت و از آنجا که همیشه رخصت داشت به دیدن شاه توران برود و نیاز به باریابی و رخصت طلبی نداشت، با گام‌های بلند راهرو را طی کرد و وارد تالار ویژه‌ای که در آن افراسیاب بر تخت نشسته بود، شد. افراسیاب، هنوز تحت تأثیر ماجرای بیژن، جبین در هم کشیده و چهره پرآژنگ داشت.

اما، ورود پیران ویسه، گویی تسکین‌خاطری برایش شد. به دیدن پیران که وارد تالار شد و شرط‌ادب و احترام مرسوم را به جای آورد، سیمای گرفته و درهم افراسیاب باز شد و گفت:

- هان! سپهدار پیران، چه خوب و به هنگام آمدی...

پیران، پیش رفت و در حالی که هم‌چنان در مقابل افراسیاب برپای ایستاده بود، گفت:

- خوشحالم که سالار توران زمین را اندکی رضایت‌خاطر بخشیدم. و هم‌چنان برپای ایستاده ماند...

بنابر رسم و آئین زمان، پهلوانان و سپهداران و بزرگان کشور، در تالار ویژه افراسیاب، هر یک نشستگاهی داشتند. نشستگاه پیران، از همه نزدیکتر به افراسیاب بود. علاوه بر این، او تنها کسی بود که بدون اجازه افراسیاب، چون وارد بارگاه می‌شد، بر جایگاه خویش می‌نشست. لیکن، آن روز برخلاف همیشه به سوی جایگاه خود نرفت و همان‌طور ایستاده در برابر افراسیاب برپای ماند.

این نیز از رسوم رایج و متداول بارگاه افراسیاب بود که چون بزرگی از بزرگان کشورش، بر جای خود نمی‌نشست و هم‌چنان ایستاده در مقابلش برپای می‌ماند، نشانه آن بود که تقاضا و درخواستی از شاه توران زمین دارد.

همی بود در پیش تختش به پای

چو دستور پاکیزه رهنمای

سپهدار دانست گز آرزوی

به پایست پیران آزاده خوی

افراسیاب در چهره پیران نظر کرد. خندید و گفت:

- چه می خواهی سپهدار پیران؟ تو در نزد من بیش از آن قرب و منزلت داری و من بیش از آن به تو علاقه دارم که به خاطر خواسته و آرزویی این چنین برپای بایستی... من از تو چیزی دریغ ندارم. حتی گنج خویش را نیز حاضریم به تو ببخشم و این گونه ترا در رنج برپای ایستادن نینم.

پیران، به زانو درافتاد. زمین ادب بوسید و بار دیگر برپای خاست و گفت:

- از بخت بلند سالا توران زمین، مرا آنچه از مال دنیا باید باشد، هست. نه من، که... «کس از کهتران تو درویش نیست». من برای خود چیزی نمی خواهم و آرزویی برای خویش ندارم.

افراسیاب که تنها در برابر پیران ویسه سپهدار کل سپاهش، که جنگاوری نامور و بلند آوازه بود، چنین نرم خوی و مهربان سخن می گفت، از پیران پرسید:

- بگو خواسته و آرزوی تو چیست؟ هر آنچه باشد، برآورده می کنم.

پیران، موقعیت را مناسب یافت. لب به سخن گشود و گفت:

- ای سالار شیرگیر... قبل از هر چیز می خواهم پندی نیک از من بگیری که من جز دوام و بقا و سربلندی تو هرگز سودایی در سر نداشته ام. هرچند قبل از این نیز در چند مورد ترا اندرزهایی دادم که

پذیرا نشدی... از جمله بیاد داری که گفتم خون سیاوش را نریز و او را نکش... اما گفتاریم را باد هوا انگشتی و آنچه خود می خواستی کردی. به تو گفتم ای سالار سالاران که سیاوش، پسر کاوس را سر از تن جدا مکن و به خون او کمر مبنده که ایرانیان را به کین خواهی برمی انگیزی و پور سیاوش کیخسرو را به انتقامجویی وادار می کنی... به تو گفتم که با کشتن سیاوش، رستم و گودرز و توس را با ما دشمن می کنی، اما پند مرا نشنیده گرفتی و سخن خیرخواهانه مرا پذیرا نشدی...

چهره افراسیاب، اندک اندک درهم رفت و اندیشناک شد.

پیران ویسه - خردمندترین و عاقل ترین مرد توران زمین - کلام خویش را چنین ادامه داد:

- دیدی که بر سر خون سیاوش چه برما رفت؟ اما افسوس:

به گفتار من هیچ نامد فراز

بدان داشتم دست از کار باز

پیران، با اندوه بسیار به گفتار خود افزود:

- آنچه را نباید می کردی، کردی در حالی که من گفته بودم:

کز ایران به پیلان بکوبندمان

زهم بگسلانند پیوندمان

فراموش کردی مگر گیورا

سر پهلوان رستم نیورا

ندیدی بدی های ایرانیان

که کردند با شهر تورانیان

زتوران دو بهره به پای ستور

سپردند و شد بخت را آب شور

پیران ویسه، لحظه‌ای خاموشی گزید. در چهره افراسیاب نگاه کرد. می‌خواست تأثیر کلام خود را - که همه واقعیت و حقیقت بود - در خطوط چهره افراسیاب ببیند. افراسیاب سربه‌گریبان تفکر فروبرده بود. پیران ویسه، در حالی که آهنگ کلامی مشفقانه و دلسوزانه داشت، گفت:

- هنوز تیغ رستم دستان در نیام نیا سوده و آرام نگرفته است.

هنوز آن سر تیغ دستان سام

همانا نسودست اندر نیام

که رستم همی سرفشانند ازوی

به خورشید برخون چکاند ازوی

هنوز کین خون سیاوش از جوش و خروش باز نایستاده و آرام نگرفته است و تو می‌خواهی:

که کین سیاوش تازه کنی

به توران چنین جنگ و کین افکنی

افراسیاب، از تحت برخاست. چهره‌اش از خشم ارغوانی شده بود. در تالار بنای قدم‌زدن گذاشت. متفکر و اندیشناک. و پیران ویسه، همچنان زبان به پند و اندرز وی گشود:

- هم اکنون، من با سوارانی چند از گذرگاهی می‌گذشتم که دیدم داری برپای کرده‌اند و چون به جستجو برخاستم، دانستم که بیژن - پور گیو دلاور - را فرمان داده‌ای به دار بیاویزند. اما از من بشنو و... «تو این بیژن نامور را مکش».

اگر خون بیژن بریزی بدین

به توران برآید یکی گرد کین

بسا کس که در کینه بی جان کنند

بسا کس که در خاک پنهان کنند

بسا زن که بی شوی گردد دژم

بسا شیرمردان که گردند کم

افراسیاب که جریان لشکر کشی پهلوانان ایرانی و تصرف کشورش را به دست آن‌ها به یاد آورده و ویرانی‌هایی که بر اثر کین خواهی قتل سیاوش بر سرزمینش وارد آمده بود، از یک سو خاطرش را مشغول می‌داشت و در اعماق دل، سخنان پیران را درست و منطقی می‌دانست، اما از سوی دیگر با بدنامی و ننگی که بر او رسیده بود چه باید می‌کرد؟

افراسیاب پریشان خاطر و آشفته حال بود.

سکوت، لحظاتی چند بر تالار حکمفرما شد. بار دیگر صدای آرام و متین پیران، خاموشی را درهم شکست. او خطاب به افراسیاب گفت:

- البته تو سر سروران و سالار سالاران توران زمین هستی. خردمند و باهوش و رای هستی. تو بزرگ و فرمانروای توران زمینی. آنچه فرمان دهی، بده و آنچه خواهی بکن... اما من باز هم وظیفه خود می‌دانم که به سالارمان یادآوری کنم که هیچکس بهتر از تو گیو را نمی‌شناسد. هیچکس بیش از تو پهلوانی رستم را نمی‌داند... از تیز چنگی گودرز گشواد، که قصد آن داری نبیره‌اش را به دار بیاویزی، هرگز کسی چون تو آگاهی ندارد و اگر با چشم عقل و خرد بنگریم، پی می‌بریم که... «چو کینه دو گردد نداریم پای». و بار دیگر به خاطر بیاور:

به از تو نداند کسی گیو را

نهنگ دژم رستم نیو را

چو گودرز گشواد پولاد چنگ

که آید زبهر نبیره به جنگ

پیران ویسه که خردمندانه سخن می گفت، در خطوط سیمای افراسیاب نظر کرد و گفته های خویش را مؤثر دید و دانست آنچه گفته - و جز حقیقت نبوده - بر دل شاه توران تأثیر بخشیده است، آنگاه کلام آخرین را گفت و خاموش ماند:

زمن بنده ای شاه بپذیر پند

زچشم دل خویش برگیر بند

و در پی این کلام، خاموشی گزید.

افراسیاب، در تصمیم گیری مردد و دودل مانده بود. از یک سو، سخنان پیران ویسه را درست و خردمندان می یافت و از سوی دیگر نمی دانست با ننگ و بدنامی حضور بیژن در سراپرده دخترش منیژه چه کند؟

هرچند در راه یافتن به کاخ منیژه، بیژن هیچ گونه دخالت و اراده ای از خود بروز نداده و منیژه بر اثر دلبستگی فراوان که به وی پیدا کرده بود، با داروی بیهوشی او را مدهوش کرده و به کاخ خود آورده بود، اما به هر حال راه یافتن پهلوانی از پهلوانان ایرانی به کاخ منیژه، از سوی دربان کاخ دختر افراسیاب فاش شده و دهان به دهان در توران زمین پراکنده شده بود.

و چنین رویدادی بود که افراسیاب را بر آن داشته بود تا این ننگ را با مرگ بیژن از دامن خود و خانواده اش و تمامی مردم توران پاک کند.

پیران ویسه، به سخنان خویش پایان داده و منتظر تصمیم گیری

افراسیاب بود.

سرانجام، افراسیاب رو به پیران ویسه کرد و گفت:

- افسوس که تو نمی دانی بیژن با ما چه کرد... او به حریم خانواده من راه یافت و:

همه نام پوشیده رویان من

زپرده به گسترده برانجمن

و افزود که:

- داغ این ننگ تا جاودان، روان مرا می سوزاند و می گدازد. این رسوایی را تو بگو پهلوان پیران که چگونه تحمل کنم. از سوی دیگر می دانم که این دختر نابخردم منیژه نیز در این کار گناهکار است. اگر بیژن را رها کنم تا ابد نیشخندهای زهر آلود و کنایه آمیز مردمان برجان و روان من و دودمان من آتش خواهد زد.

کزین ننگ تا جاودان بردرم

بخندد همه کشور و لشکر

به رسوایی اندر بمانیم و درد

بپالایم از دیدگان آب زرد

پیران ویسه، غیرتمندی افراسیاب را ستود و براو آفرین گفت. اما از آنجا که می دانست شاه توران زمین هرگز رضا به وصلت و پیوند زناشویی دخترش منیژه با بیژن نخواهد داد، از طرح این سخن درگذشت.

در آن لحظات، خشم افراسیاب چنان تند و توفانی بود که حتی پیران ویسه را نیز بیمناک کرد. با این حال، قصد پیران بیشتر آن بود که جان بیژن را از مرگ نجات دهد. زیرا نخست او را گناهکار

نمی دانست و از سوی دیگر از افزون شدن کین ایرانیان و از بیم تیغ خون چکان رستم و گئو و گودرز و دیگر پهلوانان ایرانی دل نگران بود. بانگ رسای افراسیاب، که چون غرش تندر برخاست، به گوش پیران رسید.

- سپهدار پیران! من به خرد و دانایی تو ایمان و اعتقاد دارم. اکنون تو بگو چه باید کرد و من چه چاره باید بیندیشم؟
پیران ویسه، بی درنگ پاسخ داد:
- سالار من! نظر من این است که در این کار ژرف تر بنگریم و بیندیشیم.

افراسیاب که خشمش دم به دم فزونی می گرفت، به فریاد گفت:
- بگو مرا چاره چیست و به عقیده تو چه باید بکنم؟
پیران پاسخ داد:
- نظر من این است که از کشتن بیژن بگذری، اما... «به بندیم او را به بند گران» تا:

از او پند گیرند ایرانیان
ببندند از این پس بدی را میان
و برای قبول این پیشنهاد از سوی افراسیاب، اضافه کرد:
هر آن کو به زندان تو بسته ماند
زدیوان ها نام او کس نخواند
افراسیاب این نظر را پسندید. کشتن بیژن، کین توزی و خونریزی به دنبال داشت، اما دربند کشیدن و زنده نگهداشتنش، مکافات درخور بود.
پیران ویسه، چون پیشنهاد خود را از سوی افراسیاب پذیرفته دید، آسودگی خاطر یافت و دیگر چیزی نگفت...

۹

بیژن، پای چوبه دار، به انتظار مرگ، لحظه های سخت و پرهول و هراسی را می گذراند. او، هر آن منتظر بوسه مرگ بود. بوسه حلقه کمندی که از فراز چوبه دار آویخته بود. بادی که می وزید، حلقه طناب دار را می لرزاند و تکان می داد. انگار حلقه دار نیز برای بوسه زدن بر گردن ستبر و مردانه بیژن، بی قراری می کرد و به تب و تاب افتاده بود.

گرسبوز، سخت نا آرام بود. در دل به پیران ویسه که بی هنگام سررسیده و مانع اجرای حکم شده بود، ناسزا می گفت: «لعنتی! اگر فقط چند لحظه دیرتر رسیده بود، کار تمام شده و اکنون پیکر بی جان بیژن، معلق و از طناب دار آویزان بود...»

برادر شقی و بی ترحم افراسیاب، در حالی که به چهره پریده رنگ و ترسان بیژن چشم دوخته بود، فاصله بین خود و او را - که سه، چهار گام بیشتر نبود - طی کرد، کنار او و شانه به شانه اش ایستاد و به لحنی تمسخر آمیز گفت:

- هان، پهلوان بیژن!... پسر گیوبن گودرز! یل عرصه رزم های

خونین! جوان‌ترین گو دودمان گشوادگان! می‌بینم رنگ از چهره‌ات پریده و لرزش مرگ به پیکرت افتاده است... تو که در صحنه‌ی کارزارهای خونین بسیار بوده‌ای و بارها از نزدیک با مرگ روبرو شده‌ای، چرا اینک از رویارویی با مرگ دچار خوف و هراس شده‌ای؟! و با زهر خندی که به لب آورد، سخن خویش را چنین ادامه داد:

- ... چرا خاموشی گزیده‌ای، پلنگ میدان‌های رزم؟ شنیده‌ام که در عرصه خونین‌ترین نبردها، ترا پلنگ صفت لقب داده‌اند. زیرا پهلوانی رزم‌جوتر از خود نمی‌توانی بینی... پس چرا و چگونه است که اینک در برابر پهلوانکی به نام مرگ، چنین زار و زبون و خوار شده‌ای؟ پس کجا رفته آنهمه دلاوری و بی‌باکی تو؟

هر یک از کلمات گرسیوز، چون تیغه خنجری بران و زهرآلوده، بر قلب بیژن می‌نشست. وی که می‌دانست گرسیوز بداختر و بدسرشت، برای آزدن او، این سخنان را می‌گوید، ابتدا تصمیم گرفت در مقابل حرف‌های او سکوت اختیار کند و هیچ نگوید. اما زخم زبان‌های گرسیوز چنان دردناک و سینه‌سوز بود که تاب نیاورد. نیم چرخ‌ی زد و چنان نگاه خشمناکی به گرسیوز انداخت و با چنان خشونت در چشمان برادر افراسیاب نگریست که دل را در سینه او لرزاند.

و در پی این نگاه هراس‌انگیز، با کلامی به مراتب ترس‌آورتر، محکم و بی‌تزلزل گفت:

- اینک که پلنگ، زنجیری مثنی‌رو به صفت دون منش است. تو و تمامی این مردان غرقه در پولاد و سلاح اگر جرأت و شهامت داشتید، دست‌هایم را می‌گشودید تا به تو نامرد کزاندیش ثابت کنم که من همان بیژن پلنگ افکن و پلنگ صفتم... اگر دست‌هایم این چنین سخت

و محکم بسته نبود، بدان که حتی یک تن از این انبوه جمعیت را زنده نمی گذاشتم و چون پلنگی که تنها وصف آن را شنیده و هرگز در سراسر زندگی ات با آن روبرو نشده ای، با چنگ و به نیروی بازوی مردانه و شهامت پلنگانه، پیکرت را هزار تکه می کردم...

گرسیوز که در برابر سخنان بیژن به راستی ترس بر دل و جاناش چیره شده بود، بار دیگر برای آن که با زخم زبان بیژن دریند کشیده را آزار دهد، گفت:

- درست می گویی پهلوان بیژن! راستی گفتاریت از رنگ پریدگی چهره و لرزش اندامت نمایان است!

و بدنبال این گفته، قهقهه سرداد و به حلقه کمند دار اشاره کرد.
بیژن گفت:

- ناجوانمرد! ترس من از مرگ نیست بلکه از این است که به تهمتی ناروا و به عنوان ناجوانمرد و دزد ناموس از دنیا می رودم. رنگ پریدگی من به خاطر این است که همگانم، پهلوانان ایران، از واقعیت امر نا آگاهند وای بسا که پس از مرگم، زبان به سرزنش و ملامت من بکشایند. ترس من از این است که تو و ناجوانمردانی چون تو، قصه ها و افسانه ها درباره علت مرگم در دیارهای دور و نزدیک پراکنده کنند.

بیژن، لحظه ای سکوت کرد و سپس افزود:

- آری... من از چنین مرگی ترسان و لرزان هستم. مرگی نه در رزمگاه و میدان جنگ... مرگی بر چوبه دار که با شایعه پراکنی های تو برادرت، موجب ننگ و بدنامی دودمان گشوادگان خواهد شد.

گرسیوز دهان گشود تا سخنی بگوید که همه و پیچ پیچ در جمعیت افتاد:

- پیکی از سوی قصر افراسیاب شاه می آید.

گرسیوز، دیگر اعتنایی به بیژن نکرد. پا در رکاب نهاد و به سوی معبری که به کاخ افراسیاب منتهی می شد، اسب راند. او با این یقین که سپهدار پیران نیز چون برادرش، بر مرگ بیژن و کشتنش به وسیله چوبه دار صحنه گذارده است، به سوی تاصدی که از جانب کاخ افراسیاب می آمد، رفت.

پیک روانه شده از جانب افراسیاب، به گرسیوز اطلاع داد که شاه توران او را احضار کرده و از وی خواسته است که در به دار آویختن بیژن درنگ کند و فوراً به نزد افراسیاب برود.

گرسیوز، به نزد افراسیاب شتافت...

افراسیاب، چون شیری در قفس، در تالار از این سو به آن سو می رفت. همین که گرسیوز وارد تالار شد، افراسیاب ایستاد و لرزان از خشم، به وی گفت:

- از به دار آویختن آن ایرانی خیره سر صرف نظر کن... اما به غل و زنجیرش بکش و در چاه ارژنگ نگونسار بیندازش... سرچاه را نیز با آن سنگ عظیمی که اکوان دیو از ژرفنای دریا به صحرای چین افکنده، بپوشان. چنان که خورشید و ماه را نبیند.

دو دستش به زنجیر برکش به غل
یکی بند رومی به کردار پل
از آن پس نگون اندر افکن به چاه
که بی بهره گردد زخورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو
که از ژرف دریای کیهان خدیو

فکندست بر بیشه چینستان

بیاور زیژن بدان کینستان

افراسیاب، در پی این فرمان، لحظه‌ای به فکر فرورفت. سپس ادامه

داد:

- بعد از آن که بیژن را به چاه انداختی، به کاخ... «منیژه کزو ننگ دارد گهر» برو و با سواران کاخ او را سراسر تاراج کن. آن گاه او را بر سر چاه بیاور تا آن را که مورد مهر و علاقه‌اش است، غمخوار باشد. برو...

برهنه کشانش ببر تا به چاه

که در چاه بین آن که دیدی به گاه

بهارش تویی، غمگسارش تو باش

درین تنگ زندان زوارش تو باش

گرسبوز که لذت تماشای پیکر بی جان بیژن را برچوبه دار از دست داده بود، با این حال از چنین کیفی که برای بیژن در نظر گرفته شده بود، چندان ناراضی به نظر نمی‌رسید.

او، به سرعت کاخ افراسیاب را ترک کرد تا فرمان‌ها را اجرا کند. ابتدا به سراغ بیژن رفت. او را از کنار چوبه دار، کشان کشان برسر چاه که بر تپه کوچک نسبتاً بلندی قرار داشت آورد. عده‌ای را با چند پیل زورمند در پی آوردن سنگ اکوان دیو فرستاد و کسی را نیز به دنبال آهنگر زبردستی روانه کرد.

آن‌ها که برای آوردن سنگ رفته بودند، چندین رشته زنجیر را به سنگ بستند، سر زنجیرها را به پیلان زورمند پیوستند و پیل‌ها را به حرکت درآوردند. سنگ، چنان سنگین و گران بود که به سختی بر

زمین می لغزید و در پی پیلان کشیده می شد و پیش می آمد.
 درحالی که سنگ گران - که با آن باید دهانه چاه پوشانده می شد
 - به نیروی چند پیل زورمند، آرام آرام به سوی چاه در حرکت بود،
 پولادگر چیره دست، به فرمان گرسیوز، از سینه تا کمرگاه بیژن را آهن
 پوش کرد. دست هایش را نیز تا ساعد در پولاد کرد و چفت و بند این
 پوشش پولادین را با میخ های محکم، محکم تر کرد. میچ پاهای بیژن را
 نیز به زنجیری آهنین و سخت محکم به یکدیگر بست.

کشان بیژن گیو از پیش دار

ببردند بسته بدان چاهسار

زسر تا به پایش به آهن ببست

به رومی میان وبه زنجیردست

بدینگونه، بیژن یکسره با آهن و پولاد پوشانده شد. به طوری که
 قدرت هر حرکتی از او سلب شده و چون برای جنب و جوش و تغییر
 وضعیت اندام خود تلاش می کرد، لبه های جامه آهنینش، به شدت
 آزارش می داد. مخصوصاً کمرش از سینه و درست از زیر شانه ها تا
 تهیگاهش در یک پارچه آهن که از پشت با میخ های پولادین و چفت و
 بند آهنین، چنان تنگ و محکم پوشانده شده بود که جان بیژن
 نگون بخت را می آزد و می فرسود.

آهنگر چون از کار پولاد پیچ کردن پیکر سترگ و پهلوانانه بیژن
 فارغ شد، سرپوش چاه - سنگ سنگین اکوان دیو - نیز به کنار چاه
 رسید.

بیژن را به اعماق چاه افکندند و دهانه چاه را نیز با آن سنگ گران
 و با نیروی پیلان زورمند پوشاندند. تاریکی قیرگونه ای فضای تنگ

زندان بیژن را فرا گرفت. در حالی که بیرون آفتاب درخشان می تابید و همه جا را روشن می کرد.

گرسیوز، چون از کار به چاه انداختن بیژن فراغت یافت، با تنی چند از سواران نزدیک خود، برای اجرای دومین فرمان افراسیاب، رو به کاخ منیژه گذارد.

در مدتی که بیژن زیر سایه مرگ و پای چوبه دار و پس از آن در زیر دست پولاد گر، در لایه ای از آهن و پولاد پیچیده می شد، منیژه به قصد دیدار پدر - و شاید بر سر رحم آوردنش - به کاخ افراسیاب رفت. دختر جوان، حتی از سوی افراسیاب پذیرفته نشد و آنچه او زاری و لابه و گریه و مویه کرد و برای پدر پیام فرستاد که بیژن هرگز به ناپاکی و گناه وی را نگاه نکرده و آنها قصد وصلت با یکدیگر را داشته اند، به گوش افراسیاب فرو نرفت.

منیژه، ناگزیر به کاخ خود بازگشت. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که همه در کاخ پیچید. تاراجگران به سرکردگی گرسیوز به درون کاخ ریختند. منیژه دانست بخت از او برگشته و این همه و هیاهو، شعله های خشم و غضب پدرش - افراسیاب - است که به سویی زیانه می کشد و هجوم می آورد.

گرسیوز و سوارانش دست به تاراج و غارت و ویران کردن سرای منیژه زدند. دختر نگون بخت، در کنجی خزید و شاهد بی دادگری های عموی خود شد که پرده های زربفت را می کند و تخت ها و کرسی های زرین را به یغما می برد.

منیژه، در آخرین لحظه ها، تاج زرین خود را با مشتی درهم ناچیز معاوضه کرد. و این درست هنگامی بود که عموی بیدادگر و

بی رحمش گام به تالار نهاد. چادری کهنه با جامه‌ای مندرس و فقیرانه به طرفش پرتاب کرد و گفت:

- این جامه را بپوش و این چادر را بر سر بینداز تا ترا به نزد دلباخته‌ات که در اعماق چاهی ژرف به غل و زنجیر کشیده شده‌است ببرم.

خبر چون به گوش منیژه رسید

شد از آب دیده رخس ناپدید

گرسبوز گفت:

- برای گریستن فرصت بسیار داری. جای تو دیگر اینجا نیست. بیا ترا به نزدیک دلبندت ببرم. آنجا هر قدر دلت می‌خواهد گریه کن!

و دست منیژه را گرفت و در حالی که دختر جوان از غم به چاه انداختن بیژن ضجه و مویه می‌کرد، از کاخ بیرونش کشید. حتی امانش نداد پای پوشی به پا کند. همان‌طور برهنه پا و با چادری پیچیده به دور جامه مندرسش، او را کشان کشان از کوی و برزن عبور داد و به سر چاهی برد که بیژن در ته آن، پیچیده به آهن و پولاد افتاده بود و دهانه چاه را سنگ عظیمی پوشانده بود.

چون به کنار چاه رسیدند، گرسبوز، منیژه را به طرف سنگ دهانه چاه پرت کرد و گفت:

- کاخ تو، سرای تو و خان‌مان تو اینجا است.

این را گفت و رفت...

منیژه بیامد به یک چادرا

برهنه دوپای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار

دودیده پر از خون و رخ چون بهار

بدو گفت اینک ترا خان و مان
 زواری^۱ برین بسته تا جاودان
 گرسیوز که رفت، مردمان دسته دسته به تماشای دختر افراسیاب
 می آمدند. دختر شاه توران زمین را می نگریستند و به حالش دل
 می سوزاندند. اما کاری از دستشان ساخته نبود.
 و منیژه به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت. همه ی فکر و خیال او
 در بن آن چاه سرپوشیده، نزد بیژن بود.

لحظه هایی چند، منیژه، بهت زده بر جای ماند و:
 چو گرسیوز از چاه او بازگشت
 منیژه ابا درد انباز گشت
 به درد دل اندر منیژه بماند
 زدل بر دو رخ قطره خون فشاند
 چاهی که منیژه بر دهانه پوشیده به سنگ آن و بیژن در ژرفای
 تاریک و قیرگونه اش، قرار داشتند، بیرون شهر بود. مردمان نیز دیگر به
 تماشای وضع غم افزای دو دل داده نیامدند. یکی در بن چاه و دیگری بر
 سر چاه...

منیژه، هنگامی به خود آمد که هیچ کس در اطرافش نبود. مویه
 کنان، با چنگ و ناخن سنگ گران را می خراشید و تلاش می کرد
 سنگ را از جای بر کند. اما سنگی را که چند پیل زورمند، با تلاش
 بسیار آورده بودند، دختر جوانی چگونه می توانست از جای به جنباند.
 دل داده شوربخت، چندان چنگ و ناخن به سنگ انداخت که

۱ - زوار: خادم زندانی «فرهنگ شاهنامه - انتشارات ایران باستان».

ناخن هایش شکست و دستش خونین شد. همچون دلش که مالا مال از خونابه بود.

او، چون از تکان دادن سنگ نومید شد، برخاست.

غریوان همی گشت برگرد دشت

چو یک روز و یک شب براو برگذشت

ناگهان به یاد آورد که بیژن در چاه گرسنه است. با خود اندیشید: «به هر تدبیر شده باید لقمه نانی به او برسانم، و گرنه از گرسنگی می میرد!» و فکری به خاطرش رسید: از کنار دهانه چاه و از زیر سنگ، روزنی به چاه باز کنم و از این راه نان به بیژن برسانم.

آمد و کنار سنگ نشست. دور آن را واری کرد و نقطه‌ای را که زمین نسبتاً نرم‌تر بود، انتخاب کرد و با چنگ خون آلود، به کندن زمین پرداخت. آنقدر زمین را نزدیک به دهانه چاه با دست کند و کند تا سرانجام روزنه‌ای با وسعتی به آن اندازه که دست کوچک و ظریفش بتواند از آن عبور کند، پدید آورد.

از این حفره کوچک، هم می توانست نان به بیژن برساند و هم با او سخن بگوید.

مقدار درهمی را که هنگام بیرون کردنش از کاخ، در ازاء دادن تاج زرینش فراهم کرده بود، گوشه چادرش گره زد و هر روز با سر زدن آفتاب به شهر می رفت. درهمی می داد و قرص نانی می گرفت. لقمه کوچکی خود می خورد و بیشتر آن را برای بیژن می گذاشت.

آن گاه چون هنگام نان دادن به بیژن فرا می رسید، دهانش را به حفره که به چاه راه داشت می چسباند و بغض آلوده و گریان، به صدای بلند صدا می زد:

- بیژن!

و چون از ژرفای چاه پاسخ می شنید:

- منیژه!

می گفت:

- برایت نان آورده ام... بگیر.

نان را از حفره به درون چاه می انداخت. و بیژن که چشمانش به تاریکی خو گرفته بود، نان را برمی داشت و بدین ترتیب منیژه آب و نان به بیژن می رساند تا از گرسنگی و عطش نمیرد.

شور و دل باختگی، جور و بیداد پدر، غم دلدار به زنجیر کشیده در چاهسار فراموشی و درد، رخسار منیژه را چون برگ خزان زرد کرده بود. تمام روز دور چاه می گشت و سراسر شب، سر بر خاک و دهان بر کنار آن حفره می گذاشت و با بیژن راز دل می گفت.

اما، بیژن... از ساییده شدن جامه آهنینی که خصم بیدادگر بر وی پوشانده بود، سراپا غرق در خون شده بود. خواب و آرام نداشت و همه دلخوشی اش در آن سیاه چال مخوف، شنیدن صدای منیژه در شب هنگام بود.

از منیژه می خواست تا برایش از بالا، از آسمان، از ستارگان و از مهتاب حرف بزند. آهنگ صدای منیژه، شادمانش می کرد. اما آنچه به او نیرو می بخشید تا آن ساعات پردرد و شکنجه را تحمل کند، امید به آفریدگار دانا و توانا بود که در آن لحظه های بین مرگ و زندگی، تنها تکیه گاه و پناهش بود.

بیژن می دانست و ایمان داشت که خداوند گردون و خورشید و ماه، سرانجام... «ز تیمار و دردش کند بی گزند.»

با این حال، در عمق آن چاهسار تاریک لحظه‌های دردناکی را سپری می‌کرد. هر لحظه‌ای چون قرنی بر او می‌گذشت. در این لحظات تنهایی، به غم و اندوه منیژه که بالا، بر روی زمین بود و او گه‌گاه صدای ضجه زاری و ناله و مویه‌اش را می‌شنید فکر می‌کرد. به پدرش گیو، به دوستان و آشنایانش می‌اندیشید. به رزمگاه‌ها و نبردهایی که در آن‌ها شرکت کرده بود می‌اندیشید و این اندیشه‌ها بیشتر آزارش می‌داد.

دو دلدادۀ یکی در عمق زمین و دیگری بر روی زمین، یکی در قید و بند آهن و پولاد و دیگری از درگاه پدر و از همه جا و همه کس رانده شد، به یکدیگر فکر می‌کردند.
شور دلباختگی بیداد می‌کرد...

۱۰

روز موعود فرا رسید...

روزی که کیخسرو می‌خواست در جام جهان نما، بیژن را جستجو کند. کیخسرو، قبل از نظر کردن در جام، سه شبانه روز ایستاده بر پا، به نیایش آفریدگار یکتا پرداخت و سر بر آستان کبریایی ایزد دانا و توانا فرود آورد و از اعماق دل و با خلوص نیت:

خروشید پیش جهان آفرین

به رخشنده برچند کرد آفرین

آنگاه، در حالی که یلان ایران، از خرد و کلان، گرداگرد تالار نشسته بودند، جام گوهر نگار جهان نما را طلب کرد. جام را آوردند. در میان پهلوانان حاضر در انجمن، بیش از همه گیو بود که بی تاب و بی قرار می نمود. یلان ایران، همه از ماجرای بیژن افسرده خاطر و دل آزرده بودند. زیرا هم‌رزم و یار دلاوری را در جمع خود نمی دیدند و از او بی خبر بودند. لیکن گیو و گودرز گشواد، افزون بر این اندوه - که اندوهی همگانی بود - برای پسر و نبیره خویش دل می سوزاندند و به دردی جان شکن دچار بودند.

طی چند روز یکه از ناپیدا شدن بیژن می گذشت، گیو، بیش از هر کس دیگر، از شدت زیادی رنج و اندوه گم شدن پور و دلیرش، زار و نزار شده بود. قامت خدنگ آسا و مردانه اش خمیده شده و چهره اش که در رزم و بزم، همواره چون گل بهاری، شاداب و پریطراوت و شکفته بود، پژمرده و زردگون شده بود.

در اعماق چشمان گیو، سایه اندوهی تیره، به جای پرتو امید و شادی و شور و نشاط نشسته بود. پهلوانان، زیرچشمی در او می نگرستند و از این همه دگرگونی، غمین و اندوهناک می شدند.

کیخسرو، گیو را از همه به خود نزدیک تر نشانده بود. مجلس که آماده شد، کیخسرو در حالی که قبای رومی در بر کرده بود... «بخواید آن جام گوهر نگار» و برپای خاست.

جام جهان نما را نهاده بر طبقی زرین به تالار آوردند. کیخسرو، سر به سوی آسمان بلند کرد و:

ز فریاد رس زور و فریاد خواست

وز اهریمن بد کنش داد خواست

آنگاه دست پیش برد و جام را برگرفت. سکوت سنگینی بر جمع نامداران ایران بال و پر گسترد. نفس ها در سینه حبس شده و چشم ها همه به سوی کیخسرو بود که:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید

در او هفت کشور همی بنگرید

ز ماهی به جام اندرون تا بیره

نگاریده پیکر بر او یکسره

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر

چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر
 همه بودنی‌ها بدو اندرا
 بدیدی جهاندار افسون‌گرا
 به هر هفت کشور همی بنگرید
 که آید زیژن نشانی پدید

چشمان کاونده و جستجوگر کیخسرو، هفت اقلیم زمین را کاوش
 کنان می‌پائید و می‌کاوید. در جام گیتی نمای کیخسرو، از کوه‌های
 بلند و سر به فلک کشیده، تا سنگریزه‌های خرد و ناچیز، نمایان بود و
 از برابر چشم او می‌گذشت!

کیخسرو، اعماق غارهای تاریک و مخوف و ژرفای دریا‌های
 پهناور را به دقت در جام جستجو کرد. هفت اقلیم را یکی پس از دیگری با
 نگاه جستجوگرانه‌اش از نظر گذراند تا آنکه به توران زمین رسید...
 از آنجا که بیژن در نزدیکی این سرزمین به نبرد با گرازان پرداخته
 و آخرین رد پایش در نزدیکی این سرزمین بود، کیخسرو با تیزبینی
 بسیار، فراخنای این سرزمین را از نظر گذراند و ناگهان... «به فرمان
 یزدان مرا او را بدید».

کیخسرو، از آنچه در جام گیتی نما دید، با همه خودداری و
 کوشش در حفظ آرامش خود، بر خویش لرزید. او، بیژن را در بن چاه
 تاریک، پیچیده در آهن و پولاد و غرقابه خون دید. همچنان که خیره
 در جام می‌نگریست، از آنهمه شقاوت و بیداد قلبش فشرده شد. حال و
 روز بیژن چنان بود که:

در آن چاه بسته به بند گران
 زسختی همی مرگ جست اندر آن

کیخسرو، بیشتر نظر کرد و دقیق تر نگریست. بیژن زنده بود. اما سر زندان عمیق و تاریک را سنگ عظیم و گرانی پوشانده بود... کیخسرو، نزدیک آن چاه دختر جوانی را دید با چادری مندرس و برهنه پای. لیکن، دختر جوان با تمام ژنده پوشی و خاک آلودگی، از حینش فر و شکوه بزرگی ساطع بود و بر کیخسرو آشکار شد که از نژاد کیان است.

یکی دختری از نژاد کیان

ز بهر زواریش بسته میان

کیخسرو، آنچه را در جام گیتی نما می خواست ببیند، دید. رو به سوی گیو که نگران و آشفته حال چشم به وی داشت، گرداند و در حالی که لبخند می زد و چهره اش از شادی باز یافتن بیژن گشاده و مسرور بود، به گیو گفت:

- دل خوش دار سپید گیو که بیژن دلیرمان را یافتم... او زنده است. در توران زمین است و در بن چاهی در بند کشیده و زندانی است! ناگهان هلهله شادی از جمع پهلوانان برخاست. خبر زنده بودن بیژن به شور و شوق انداختشان. همین که بیژن زنده بود و جای او پیدا شده بود، همگان را خوشحال کرد.

کیخسرو، به جای خود نشست. تالار بار دیگر در سکوت فرو رفت. آن سایه تیره و کدر، از عمق چشمان گیو محو و ناپیدا شد. اما هنوز نگران بود. مخصوصاً که از کینه تورانیان نسبت به ایرانیان - به ویژه دودمان گشوادگان - آگاه بود. با این حال، همین که بیژن را زنده یافته بودند، جای شکر فراوان داشت. گیو، همان دم یزدان پاک را سپاس گفت که از فرزندش به او آگهی داده است.

کیخسرو، کوتاه و مختصر درباره بیژن، به آگاهی جمع پهلوان و
سپهبدانش رساند:

که بیژن به توران به بند اندر است
زوارش یکی نامور دختر است
به گفتار گرگین میلاد دل
بدادست، پس پای مانده به گل

و با صراحت افزود:

- اما بیژن سخت در رنج و عذاب است. آنقدر که:

زبس رنج و سختی و تیمار اوی
پر از درد گشتم من از کار اوی
دو چشمش پر از خون، دل پر ز درد
زبانش زخویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران به بارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی

و در پی شرح احوال بیژن در چاه، جان کلام و اصل مطلب را به
میان کشید و گفت:

- اکنون هنگام غم و اندوه خوردن نیست. درنگ و تأمل نیز جایز
نیست. هر چه زودتر باید به فکر نجات بیژن از آن چاهسار هولناک بود.

بر این چاره اکنون که جنبد ز جای
که خیزد میان بسته این را به پای؟
که خواهد شدن در دم ازدها
که آرد مرا و را ز سختی رها؟

قبل از همه گیو و به دنبال او، همه پهلوانان حاضر در انجمن به

پای خاستند دو آمادگی‌شان را برای رفتن به توران زمین و نجات بیژن اعلام کردند.

کیخسرو، در یکایک پهلوانان و سپهبدان آماده جانبازی و فداکاری در راه نجات بیژن، نظر کرد. ابتدا رو به گیو کرد و گفت:

- گیو دلاور! من در پهلوانی و رشادت تو تردید ندارم. اما بیم من از این است که تو تحت تأثیر احساسات و عواطف پدری، راهی برخلاف بردباری و هوشمندی که لازمه نجات بیژن است پیش گیری و در این مهم دست به کاری بزنی که کار بیژن را خراب تر کنی. پس از تو بگذریم که خردمندانه نیست گام در این راه بگذاری.

و سپس رو به سایر سپهبدان و یلان نامورد که آماده جانفشانی در راه رهایی بیژن از قید و بند و چاه بودند کرد و به آنها نیز گفت:

- و اما، شما ای همه پهلوانان نامدار - و ای گردافکنان پراوازه! به شما نیز می‌گویم که چنین کاری، کار شما نیست. نه آنکه من در پهلوانی و توانایی شما تردید داشته باشم. نه... می‌دانم که هر یک از شما در میدان کارزار، لشکری را تار و مار می‌کنید و تیغ سرافشان شما چشم خورشید را خیره می‌کند. اما این کار، کار دیگریست عقیده من این است که در این کار خطیر، تنها پهلوانی و تیزچنگی کافی نیست. تجربه و هوشمندی باید با زورمندی و دلیری همراه باشد.

در جمع پهلوانان زمزمه درافتاد که:

- پس چه باید کرد؟ چه کسی توان و قدرت انجام این کار سترگ را دارد؟

کیخسرو، لبخند بر لب آورد و گفت:

- هم اکنون به شما خواهم گفت. این کار تنها از عهده یک تن

ساخته است که همه شما او را خوب می‌شناسید و به برتری و شایستگی او ایمان دارید...

نشاید مگر رستم تیزچنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

با شنیدن نام رستم که در قلب همه پهلوانان ایران، جایگاهی والا و ارجمند داشت، چهره همگان از شادی و مسرت شکفته شد. دل‌ها آرام گرفت. نام رستم گویی بر همه اضطراب‌ها و نگرانی‌های پهلوانان حاضر در انجمن، پرده‌ای از آسودگی خیال و اطمینان خاطر کشید. سپهبدان، بر رأی و نظر کیخسرو آفرین خواندند و کیخسرو رو به گیو کرد و گفت:

- هم اینک من نامه‌ای برای رستم می‌نویسم و از او می‌خواهم که از زابلستان به ایران بیاید، چون به هر حال او برای رفتن به توران زمین باید از اینجا عبور کند. فقط نامه را تو خود باید به سرعت برق و باد به او برسانی که مبادا بر جان بیژن گزند و آید.

و بلافاصله کیخسرو، دبیری فراخواند و پس از ستایش آفریننده جان و خرد، از پهلوانی‌های رستم یاد کرد که همواره در بلاهای صعب و گرفتاری‌های دشوار پشت و پناه ایران بوده است و یاد آور شد:

ترا ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه
بگیری بر آری زتاریک چاه

و در پایان نامه افزود:

- این نامه را سپهدار گیو به نزد تو می‌آورد. او خود شمه‌ای

دربارهٔ مأموریتی که در پیش است با تو در میان می‌گذارد. اما بدان که بیژن گیو در توران زمین اسیر شده و در چاهی تاریک به غل و زنجیر کشیده شده است و به خاطر همین است که گیو سبهد را پژمرده و زار خواهی یافت و نه تنها او که سراسر ایران و همه پهلوانان و نامداران این مرز و بوم، از اصفهان تا به همدان وری، همگان در ماتم و اندوه، گریبان چاکند... به هر حال امروز گودرزیان که می‌دانی نزد من از چه ارزش و اعتباری برخوردارند، گرفتار این مصیبت شده‌اند و:

دل و جان من نیز شد مستمند

از آن نامور پهلو دیوبند

و باز تو بهتر می‌دانی که گیو چه خدمت‌ها به ایران زمین کرده است. پس در این کار سترگ که پیش آمده، شتاب کن. ضمناً بدان که آنچه از گنج و زر و سیم و لشکر و سپاه خواسته باشی در اختیار می‌گذارم و از آنجا که بیژن در موقعیت وخیم و بسیار سخت و صعبی قرار دارد، از تو می‌خواهم که:

چو این نامه من بخوانی مپای

سبک باش و با گیو خیز ایدرآی

بدان تا بدین کار با ما به هم

زنی رای فرخ به هر بیش و کم

گشایندهٔ بند بسته تویی

کیان را سپهر خجسته تویی

چنان چون ببايد بسازی نوا

مگر بیژن از بند گردد رها

آنگاه مهر و نگین خود را پای نامه زد و روبه گیو گفت:

- این ناله را تو خود باید به تهمتن برسانی. همین آلا، بی آنکه وقت را تلف کنی... «کمر بند و برکش سوی نیمروز» و شب و روز از رفتن باز نایست. خور و خواب بر خود حرام کن تا هر چه زودتر نامه را به رستم برسانی.

گیو، نامه را گرفت و با دلی پر بیم و امید، با چند تن از ناموران، رو به سوی زابلستان گذارد. او و همراهانش، یک نفس تا زابل اسب تاختند. فقط در چند نقطه، برای آنکه اسب هاشان رفع عطش کنند و از پا در نیایند، توقف کوتاهی کردند و دوباره به راه ادامه دادند. صحرا و هامون را درنوردیدند، از کوهپایه ها گذشتند و راه دو روزه را به یک روز طی کردند. پیشاپیش گروه، گیو بود که اسب می تاخت چون گردباد پیش می رفت.

سرانجام، به نقطه ای رسیدند که سواد زابل از دور نمایان شد. دیده بانان زابلی، ابتدا گیو را که پیش می تاخت و جلوتر از همه بود و سپس گروه سواران همراهش را دیدند.

دیده بانان زابلی، رو به سوی شهر بانگ برداشتند:

که آمد سواری سوی هیرمند

سواران به گرد اندرش نیز چند

درفش درفشان پس پشت اوی

یکی کابلی تیغ در مشت اوی

دیده بانان، پست به پست، این خبر را به فرمانده نگهبانان رساندند. او نیز بی تأمل، زال زر را از نزدیک شدن چند سوار آگاه کرد.

آن روز، رستم تهمتن به نخیر رفته بود. مانند اکثر اوقات بی کاری

و فراغت که سرگرمی اش شکار بود، صبح زود عازم شکارگاه شده بود. دستان سام، زال زر، تصمیم گرفت خود از شهر بیرون رود و سوارانی را که رو به زابل اسب می‌تاختند، شناسایی کند. با این تصمیم، بر اسب نشست و با تنی چند از زبده سواران زابلی، از شهر خارج شد. به غروبگاه، زمان زیادی باقی نمانده بود. آفتاب در افق مغرب، آرام آرام رو به پائین می‌رفت و سایه سواران که از دو سو، رو به هم می‌تاختند، برهامون کشیده و کشیده‌تر می‌شد.

دو گروه به نزدیک هم رسیدند. زال زر، چون مسافتی پیش تاخت، سیمای مردانه - اما گرفته و درهم - گیو را پیشاپیش سواران، از میان توده گرد و غباری که از زیر سم اسبان برمی‌خاست، تشخیص داد. درفش سواران را نیز دید و نشانه خاص دودمان گودرزیان را شناخت. لحظاتی بعد، گیو و دستان^۱ به یکدیگر رسیدند. گیو، زودتر از اسب فرو آمد و زال را تعظیم و تکریم کرد.

دو پهلوان، یکدیگر را دربر گرفتند و درود گفتند. زال زر، در نخستین نگاه به چهره گیو، او را سخت پژمرده و افسرده خاطر یافت. اما چیزی نگفت. با خود اندیشید: «حتماً مشکلی پیش آمده است... بالاخره سبب افسرده خاطری گیو را خواهم دانست» و با گیو و دیگر سواران همراهش به سوی شهر روانه شد. قبل از آنکه به سرای زال برسند، در راه، گیو... «درود بزرگان به

۱ - دستان، نامی بوده است که سیمرخ پس از پروراندن زال و باز پس دادن وی به پدرش سام، بر زال نهاد: «نهادم ترا نام دستان زند» و این لقب سپس به رستم فرزند زال رسید که او را نیز علاوه بر القاب دیگرش که معروفترینشان تهمن است رستم دستان نیز می‌گفتند.

دستان بداد». زال نیز از حال ناموران ایران جويا شد. گيو تاب نياورد. بيش از آن نمی توانست خويشتن داری کند. بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد.

زال زر، حیرت زده پرسید:

- چه شده گيو دلیر که این گونه به زاری اشک از مژه جاری می کنی؟ بگو چه اتفاقی افتاده است که این چنین پریشان و آزرده خاطری؟

گيو، دردمندانه سر تکان داد و:

همه درد دل پيش دستان بخواند

غم پور گم کرده با او برانند

زال، از شنیدن ماجرای بیژن، رنگ از چهره اش پرید. گویی چنگ به قلبش انداختند. درد و رنجی روان فرسای بر او چیره شد. آنها، در سکوتی جانگزا وارد شهر شدند. زال دستور داد در ایوان تخت و فرش گسترده و از راه رسیدگان را که سخت خسته و دل افسرده بودند، مهربانانه و با محبت بسیار مورد پذیرایی قرار داد.

گيو چون از رستم نشانی نیافت، پرسید:

- پس تهمتن کجاست؟

زال گفت:

- به شکار رفته است. هم اکنون پیدایش می شود.

آنها در این گفت و شنود بودند که شیهه رخس به گوش رسید. زال گفت:

- رستم آمد. این صدای شیهه رخس است.

و در همین هنگام، قامت شکوهمند و مردانه تهمتن، نشسته بر

رخش نمایان گردید که از دروازه سرای داخل می شد. گیو به دیدن رستم، انگار که غم و اندوه خود را فراموش کرد. وجود رستم، در جمع پهلوانان ایران، همواره شورانگیز و شادی بخش بود. گیو برخاست و به استقبال تهمتن شتافت.

رستم که همیشه لبخندی بر لب داشت و این لبخند دندان های سپیدش را نمایان می کرد، از رخس پیاده شد. دویل بی همتا، یکی دل آزرده و شوریده حال و دیگری شاد و سرزنده از یک روز خوش و هیجان انگیز که در شکارگاه گذرانده بود، یکدیگر را در بر گرفتند.

رستم که از ملاقات غیرمنتظره و ناگهانی گیو، سخت به هیجان آمده بود، ابتدا متوجه چشمان اشک آلود و سیمای غمناک گیو نشد. آنها از پله ها بالا رفتند و در ایوان و کنار هم نشستند. رستم احوال کیخسرو و پهلوانان و سپهبدان ایران را پرسید:

ز گودرز و از توس و از گسته‌م

ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و رهام و ز بیژن

ز فرهاد و گرگین و از هرتنا

همین که نام بیژن بر زبان رستم جاری شد، گیو تاب و طاقت از دست داد و در حالیکه از ته دل می خروشید، به زاری زار، سر را میان دو دست گرفت و باران اشک از ابر اندوهی که بر چشمانش خیمه زده بود، بر چهره اش باریدن گرفت. گریه مردی چون گیو، دل رستم را سخت به درد آورد و آشفته اش کرد.

تهمتن، شانه های گیو را در پنجه های قدرتمندش گرفت و به بانگ بلند از او پرسید:

- بگو چه شده؟ در ایران چه روی داده است؟ بر سر نامداران ما چه آمده است؟ حرف بزن گیو... گیو، دلاوری که در خونبارتین رزمگاهها، در برابر گرز و تیغ هیچ پهلوانی سرفروذ نیاورده بود، اینک در برابر پهلوان ناشناخته و شکفت انگیزی به نام «غم» سر به زیر انداخت و در پاسخ رستم گفت:

- اتفاقی نیفتاده است و اینها همه را که نام بردی خوب و سلامت و خوش اند، به جز...

و بار دیگر گره بغض و اندوه به هم تابیده از مهر و محبت پذیری، راه گلوش را بست و خاموش ماند.

رستم که از حال پریشان و آشفته و سخنان غمگانه و کنایه آمیز گیو، کنجکاو شده و خواستار آن بود تا بداند در ایران برای کدام یک از نامداران و بلند آوازگان ایرانی، حادثه‌ای پیش آمده است، از گیو پرسید:

- چرا با من این گونه در پرده سخن می‌گویی... بگو از کدامین یلان گردافکن ما بخت برگشته و تباهی به کدام سپهداری روی آورده است.

گیو، با چشمان اشک آلود گفت:

درست اند اینها که بردی تو نام

وزیشان درود و سلام و پیام

به جز بیژن، ای گرد گردنکشان

که از بند و از چه دهندش نشان

رستم خروشی سهمگین از دل برکشید، چنانکه ستون‌های ایوان به

لرزه در آمد و از گیو پرسید:

- بر سر بیژن چه آمده؟

و گیو، تمامی ماجرای پور دلاورش را از آغاز تا فرجام و چگونگی جستجو و دیدن او را از کشیده شدن به غل و زنجیر و در بن چاهی به توران، در جام گیتی نمای کیخسرو، برای رستم تعریف کرد.

به توران نشان داد از او شهریار

به بند گران و به بد روزگار

کنون آمدم با دلی پر امید

دو رخساره زرد و دو دیده سپید

ترا دیدم اندر جهان چاره گر

تو بندی به فریاد هر کس کمر

رستم از شنیدن ماجرای بیژن سخت غمگین شد. آنگاه گیو، نامه کیخسرو را که از رستم خواسته بود هر چه زودتر به ایران بیاید تا در کار بیژن و نجاتش از آن چاه و غل و زنجیر تدبیری بیندیشند، به جهان پهلوان داد.

تهمتن مهر از نامه برگرفت. نامه کیخسرو را خواند و رو به گیو گفت:

- همان قدر که از دیدار تو شادمان شدم، از کار بیژن پریشان خاطر و آزرده دل شدم... اما تو نومید مباش که من از دل و جان به نجات بیژن خواهم کوشید و اگر یزدان پاک یاری ام کند و عمرم به سر نرسد، به تو قول می دهم که بیژن را نجات دهم و او را زنده به تو باز گردانم.

به دیدار تو سخت شادان شدم

ولی بهر بیژن پریشان شدم

زبهر تو من خود جگر خسته‌ام
 برین کار بیژن کمر بسته‌ام
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 زتن نگسلد پاک یزدان من
 به نیروی یزدان به بندم کمر
 به بخت جهاندار پیروز گر

و بدین سان، رستم به گیو قول داد که در راه نجات بیژن از مهلکه‌ای که در آن گرفتار شده بود، از هیچ تلاش کوششی دریغ نکند. حتی از... «فدا کردن جان و مردان و گنج».

گیو از شنیدن سخنان تهمتن، بسیار خوشحال شد. سیمای گرفته و غم زده‌اش، از هم باز شد. زیرا می‌دانست رستم به قولی که بدهد وفا خواهد کرد و این از ویژگی جهان پهلوانی اوست که گفتار و کردارش یکی است. پس گیو برخاست، دست و دیده و حتی پای رستم را بوسید.

رستم، از چند سو و به چند جهت کمر همت به نجات بیژن بست. نخست این که با گیو خویشاوندی دیرینه داشت و بیژن در واقع نوه رستم محسوب می‌شد. زیرا گیو دختر رستم بانو گشسب را به همسری گرفته بود و از سوی دیگر رستم با خواهر گیو - دختر گودرز گشواد - وصلت کرده و فرامرز پسر این پیوند به دنیا آمده بود.

که خویشی ایشان بد از دیر باز
 زن گیو بد دختر سرفراز
 همان پیلتن خواهر گیو داشت
 فرامرز پسر زن نیو داشت

همان بیژن از دختر پیلتن

گوی بد سرافراز در انجمن

گذشته از این پیوند خانوادگی، کیخسرو نجات بیژن را از رستم خواسته بود. اما مهم‌تر از اینها همه، خوی و خصلت پهلوانی و رادمردی رستم بود که گویو به او نگفت: «نوه‌ات در بند است...» یا: «کیخسرو شاه از تو چنین کاری را خواسته است...»، بلکه به جای این همه، تنها به او گفت... «تو بندی به فریاد هر کس کمر»

گویو، از سخنان امیدوار کننده تهمتن، تاحدی آرامش خاطر پیدا کرد و شادمان شد. آنگاه:

چورستم دل گویو پدرام دید

وز آن خود به نیکی سرانجام دید

به سالار خوان گفت پیش آر خوان

بزرگان و فرزنانگان را بخوان

رستم، پس از آنکه پذیرایی باشکوهی از گویو و همراهانش کرد، پای در رکاب رخس گذازد و در حالی که خفتان ببر بیان را دربر کرده و سلیخ نبرد برگرفته بود، همراه با گویو راهی ایران و دیدن کیخسرو شد تا از آنجا برای نجات بیژن به توران برود.

رستم، یکصد سوار زابلی را نیز همراه برد.

بیامد به رخس اندر آورد پای

کمر بست و پوشید رومی قبا

خود و گویو با زابلی صد سوار

کمر بسته بر جنگ و بر کارزار

رستم و گویو، به دو منزلگاهی ایران زمین که رسیدند، گویو، پیش

تاخت تا خبر آمدن رستم را به کیخسرو بدهد، کیخسرو، بزرگان، فرزندگان و پهلوانان نامور را به استقبال رستم فرستاد و تهمتن، در اوج جلال و جبروت در حالی که سران کشور به نمایندگی از سوی کیخسرو به پیشبازش آمده بودند، وارد بارگاه کیخسرو شد. کیخسرو با احترامی در خور و شایسته تهمتن، وی را پذیرا شد و جهان پهلوان در کاخ کیخسرو فرود آمد...

۱۱

گر گین میلاد، در انزوای خاموش و ملال انگیز زندان، کشیده شده در بند، به سرنوشت گنگ و نامعلوم خود می‌اندیشید و اشک از دیده فرو می‌بارید.

او که روزی در جمع پهلوانان نامدار ایران، مقامی در خور شایسته یک رادمرد و جنگاور تیزچنگ و دلیر داشت، اینک رانده شده از انجمن یلان، منفور همگان واقع شده بود. کیخسرو، وی را از درگاه خود رانده بود. نامش از دفتر پهلوانان قلم خورده بود و حتی نزدیکترین کسانش، به زشتی از او یاد می‌کردند...

و این همه از آنجا بر او وارد آمده بود که در بیشه‌زار ارمان، اهریمن بر روانش چیره شد و او نتوانسته بود بر کژخویی و بداندیشی خویش مهار بزند و بیژن را به راهی کشانده و به روزگاری افکنده بود که هر کس می‌شنید، بی‌اختیار بر احوال پور دلیر گيو، دل می‌سوزاند و خونابه درد و دریغ از دل به رخسار روان می‌کرد.

گر گین، خود بهتر از هر کس می‌دانست که در حق بیژن ناجوانمردانه رفتار کرده است. خود بهتر آگاه بود که بدخواهانه و

بداند یشانه، بیژن را به بزمگاه خوبرویان تورانی رهنمون شده بود...
و اکنون، پشیمانی و ندامت، جانش را می آزرده و روانش را
می فرسوده. او، خوب می دانست اگر بیژن زنده از بند و دام افراسیاب
رهایی نیابد، پدرش گیو از او نخواهد گذشت و به کین خواهی خون
بیژن، سر از پیکرش جدا خواهد کرد... اکنون دیگر پشیمانی و ندامت
حاصلی نداشت.

گر گین، شب و روز به درگاه یزدان نیایش می کرد که بیژن زنده
از بند افراسیاب نجات یابد.

او، از جانب زندان بانی که برایش گمارده بودند، از فرا طلبیدن
رستم توسط کیخسرو، رفتن گیو به زابل به قصد رساندن نامه کیخسرو به
تهمن و سپس آمدن رستم از زابل به درگاه کیخسرو آگاه شد.
وی، هنگامی که دانست رستم برای نجات بیژن از غل و زنجیر و
چاه تاریک، آهنگ توران زمین را دارد، بارقه‌امیدی در قلب تاریک و
نومیدش درخشید.

شب همان روزی که رستم و گیو به ایران رسیدند، گر گین میلاد،
نگهبانش را فرا طلبید و به التماس و خواهش و حتی لابه و زاری از او
خواست تا پیامی از طرف وی به تهمن برساند. نگهبان ابتدا راضی
نمی شد، اما سرانجام خواهش و تمنای از حد فزون گر گین وی را
راضی کرد تا پیام پهلوان نامور دیروز و زندانی خوار و خفیف گشته
امروز را به جهان پهلوان برساند.

چو گر گین نشان تهمتن شنید

بدانست کآمد غمش را کلید

و... «فرستاد نزدیک رستم پیام» که:

«ای جهان پهلوان نیک پی و فرخنده فام... من دست یاری به سوی تو دراز کرده‌ام که در رادمری و وفا و بزرگی، بی‌مانند هستی. اگر از من رنجه نمی‌شوی و مرا چون دیگران از خود نمی‌رانی، به گفتارم گوش فرا ده که تا کردارم را به صداقت و راستی به تو در میان بگذارم. من اعتراف می‌کنم که اهریمن، چراغ دلم را کشت و مرا در تیرگی روان به راهی کشاند که سرنوشتم این است که می‌بینی. شاید... «نبشته چنین بود و بود آنچه بود». می‌دانم که در جهان هیچ کس قرب و منزلت ترا نزد کیخسرو شاه ندارد. اکنون ندامت و پشیمانی روح و روانم را می‌فرساید و به تباهی‌ام می‌کشاند. من برای آنکه مورد عفو و بخشایش قرار گیرم، حاضرم خویشتن را نزد کیخسرو، بر آتش بریان کنم.

بر آتش نهم خویشتن پیش شاه

گر آمرزش آید مرا زین گناه

مگر باز گردد زبد نام من

به پیران سر این بد سرانجام من

و در پایان پیام خویش، با رستم چنین گفت:

«اگر فرمان دهی، آماده‌ام تا با تو بیایم و در برابر بیژن، بی‌کلاه

و کمر در خاک به غلتم و از آن رادمرد طلب عفو و بخشایش کنم...»

شوم پیش بیژن به غلتم به خاک

مگر بازایبم من آن کیش پاک

پیام سراسر درد و اندوه گر گین، به رستم رسید و تهمتن:

به پیچید از آن درد و پیغام اوی

غم آمدش از آن بیهده کام اوی

و به پیام آورنده گفت:

- به گرگین بگو، ای خیره سر ناپاک مرد! آیا تو نمی دانی و نمی دانستی که اگر هوای نفس بر عقل و خرد چیره شود ... «نیاید زچنگ هوا کس رها»؟!...

خردمند کارد هوارا به زیر

بود داستانش چوشیر دلیر

اما با این که اکنون هنگام آن نیست که من نام ترا نزد خسرو ببرم، با این حال، چون ترا چنین بیچاره و درمانده می بینم، از خسرو می خواهم که از گناه تو بگذرد. لیکن رهایی جان تو از مرگ بستگی به این دارد که ... «به فرمان دادار کیهان خدا»، بیژن از بند رها شود که در این صورت نه تنها جانت در امان خواهد بود، کینه تو نیز از دل پهلوانان بیرون خواهد رفت.

و گر جز برای این گونه گردد سپهر

زجان و تن خوش بردار مهر

چون نخستن کسی که به کین خواهی به سراغ تو بیاید، من خواهم

بود.

و گر من نیایم، هنرمند گیو

بخواهد ز تو کین فرزند نیو

و بدینگونه، رستم تهمتن، پاسخ گرگین میلاد را داد و فروغ امیدی در دل پشیمان و نومید او پدید آورد.

یک شبانه روز گذشت و رستم درباره گرگین سخنی با کیخسرو نگفت، تا اینکه روز دوم موقعیت مناسبی دست داد و رستم سخن از گرگین میلاد به میان آورد.

به شنیدن نام گرگین، چهره کیخسرو دژم شد و درهم رفت و

چون رستم از او خواست که از گناه گرگین درگذرد و او را ببخشد،
کیخسرو برآشت و گفت:

- ای سپهدار من! جز این خواسته، هر آنچه از من می خواهی،
بخواه، بدان که از تو دریغ نخواهم کرد. اما این را از من نخواه که
گرگین را ببخشم، زیرا:

که سوگند خوردم به تخت و کلاه
به بهرام و ناهید و خورشید و ماه
که گرگین نبیند زمن جز بلا
مگر بیژن از بند گردد رها

رستم دستان، لحظه ای خاموشی گزید و آنگاه به کیخسرو گفت:
- ما کاری بس عظیم در پیش داریم... نجات بیژن از چنگ
افراسیاب کار سهل و ساده ای نیست، در این کار سترگ، اگر نیک
خواهی و بخشایش خسرو نباشد، اگر دل ها را از کینه توزی ها پاک
نکنیم، آمرزش و یاری یزدان پاک نیز با ما نخواهد بود. باید این را به
یاد داشته باشیم که:

هر آن کس که گردد ز راه خرد
سرانجام پیچد ز کردار بد

پس اکنون که گرگین میلاد به کردار بد خود واقف شده، سزاوار
است خسرو او را ببخشد.

کیخسرو به خواهش رستم، گرگین را بخشید و از بند و زندان
رهانیدش...

آنگاه کیخسرو و رستم با یکدیگر به رایزنی و تبادل نظر درباره
نجات بیژن پرداختند. کیخسرو از رستم پرسید:

- اکنون بگو برای نجات بیژن، چه چاره‌ای اندیشیده‌ای؟ در این راه هر آنچه نیاز داری، از گنج و لشکر بگو تا در اختیار بگذارم.
رستم گفت:

- بیم من از آن است که اگر با لشکر و سپاه، آشکارا به قصد نجات بیژن به توران حمله کنیم، اذراسیاب بد کنش که از هیچ شقاوتی روگردان نیست، قصد جان بیژن کند و خون آن دلیر گرامی را بریزد.
بترسم زبید گوهر افراسیاب
که برخون بیژن بگیرد شتاب
رستم، آنگاه ادامه داد:

- در این کار، باید خردمندانه گام برداشت.
- کاملاً درست می‌گویی و حق با تو است. این نظر را من نیز می‌پسندم. اما چگونه و از چه طریق باید به توران راه یافت و به نجات بیژن کوشید.
رستم گفت:

- باید به کسوت بازرگانان درآمد. کاروان کوچکی از گردافکنان و پهلوانان برگزیده باید ترتیب داد و به هیأت کاروانی که قصد سوداگری دارد، وارد توران شد، محل دقیق سیاهچالی را که بیژن در آن به بند کشیده پیدا کرد و سپس با توجه به اوضاع و احوال محل، بیژن را از بند نجات داد.

کیخسرو و دیگر پهلوانان و سپه‌داران ایران، نقشه رستم را پذیرفتند و آن را عاقلانه یافتند. پس بی‌درنگ دست به کار شدند.
به فرمان کیخسرو، گنجور، گوهر و سیم و زر فراوان آورد و سربدره‌ها را گشود. نیز پارچه‌های زربفت و جامه‌هایی از پرنیان آماده

کرد. رستم به واریسی کالای بازرگانی پرداخت و از آن میان، ده شتر دینار و گوهر و سیم و زر و نیز یکصد شتر از جامه‌های دیبای رومی و رخت و طاقه‌های حریر برگزید و بار شترها کرد.

هفت تن از گردان تیز چنگ و تیغ زن نیز انتخاب کرد. این هفت تن عبارت بودند از: زنگه شاوران، گسته‌م، گرازه، رهام، فرهاد، اشکش و بالاخره گرگین را نیز رستم با موافقت کیخسرو به همراهی برگزید.

علاوه بر اینها، یکهزار تن سپاهی ورزیده و کارکشته و کارزار دیده که در شمشیرزنی و تیراندازی و نبرد با گرز و زوبین، یگانه و بی‌مانند بودند، انتخاب کرد.

سپیده دم، چون بانگ خروسان برخاست و آوازشان طلوع روز رخشنده را نوید داد، راهیان توران زمین... «به بستند بر کوه پیل کوس» و:

تہمتن بیامد چو سرو بلند

به چنگ اندرون گرز و برزین کمند

همه آماده حرکت بودند. رستم فرمان حرکت داد. کیخسرو تا دروازه شهر پهلوانان را بدرقه کرد. رستم و هفت یل همراهش، پیشاپیش اسب می‌تاختند و لشکر هزار نفره، با اشرانی که کالای سوداگران را حمل می‌کردند، در پی رستم و هفت یل همراهش، روان بود.

سپاه از پس و پشت و گردان زپیش

نهاده به کف بر همه جان خویش

سرانجام به نزدیکی مرز توران رسیدند. رستم، هفت پهلوان گزیده و سران سپاه کوچک - اما تیز چنگ - را فراخواند. به سران سپاه گفت:

- از همین جا ما به کسوت بازرگانان درمی آییم. من و هفت گزیده یلان همراهم، جامه بازرگانان دربرمی کنیم و در لباس تاجرانی که قصد سوداگری و خرید و فروش امتعه و کالای گوناگون را دارند، وارد توران زمین می شویم. شما همین جا، به دور از دیدرس دشمن، اردو می زنید و از جای نمی جنبید، تا فرمان بعدی از من به شما برسد. اما، شب و روز آماده و مهیای رزم باشید که در صورت لزوم، چون به وجودتان نیاز آمد، به سوی توران زمین حمله کنید.

رستم، پس از توصیه های دیگر - که لازم می دید - خود و هفت گرد همراهش - جامه های رزم و پهلوانی از تن بیرون کردند و به کسوت بازرگانان درآمدند. به گونه ای که اثر و نشانه ای از پهلوانی و رزم آوری از ظاهرشان پیدا نبود. آنها به جای زره و جوشن و خود و خفتان، جامه هایی از گلیم که خاص بازرگانان بود، دربر کردند.

گشادند گردان کمرهای سیم

به پوشیدشان جامه های گلیم

و چون ظاهر خویش را تغییر دادند، آماده حرکت شدند...

رستم، فرمان حرکت داد. یکصد و ده شتر و هشت اسب، در حالی که براسبان، رستم و هفت همراهش نشسته بودند و بر ده اشتر، بار زر و گوهر و بر یک صد شتر دیگر جامه های دیبای رومی و پارچه های زربفت بار کرده بودند، یکباره به حرکت درآمدند. به شیوه کاروان های بازرگانی که مال التجاره از دیاری به دیاری دیگر می بردند، بر گردن شترها، زنگ و درای بستند و با آرامشی که نشان از توفانی سهمناک در پی داشت، روانه توران زمین شدند.

کاروان بازرگانان، درحالی که بانگ زنگ و جرس در دشت و

هامون می پیچید، به دروازه شهر ختن رسیدند. مردمان شهر که با شنیدن آواز درای و جرس، از رسیدن کاروان بازرگانان آگاه شده بودند، برخی از دروازه بیرون آمده و پاره‌ای دیگر بر فراز برج و باروی شهر، به نظاره ایستادند.

رستم و هفت رزم آورش، جامه‌های نبرد و سلاح رزم خود را در میان محموله‌های چند شتر سرخ موی پنهان کرده بودند.

دروازه بانان شهر ختن، به دیدن کاروان تاجران پیش آمدند. قبل از هر چیز سراغ کاروان سالار را گرفتند. رستم گفت:

- سالار این کاروان منم. ما بازرگانی هستیم که دیار به دیار می گردیم و پیشه‌مان سوداگری است. مردمان بی آزاری هستیم که متاع خویش را برای فروش عرضه می کنیم و کالای مورد نیاز خود را خریداری می نمایم.

فرمانده دروازه بانان گفت:

- سپهدار پیران ویسه، امروز به شکار رفته است. رخصت دخول کاروان مال التجاره‌ها به ختن با سپهدار است. همین جا منتظر بمانید تا سپهدار از نخجیر بازگردد.

کاروان به انتظار ماند. شتران را بر زمین نشاندد و خود از اسبان فرود آمدند...

به فرو رفتن آفتاب در افق مغرب و پایان روز، نیم نيزه بیش باقی نمانده بود که گرد و غباری از سوی هامون به هوا خاست.

سپهدار، پیران ویسه از شکارگاه برمی گشت...

پیران ویسه و سوارانش، به نزدیکی دروازه شهر که رسیدند، کاروان بازرگانان و قطار شترانی را که مال التجاره‌ها را حمل

می کردند، دیدند. تهمتن که از قبل فکر همه چیز را کرده بود، برخاست و به استقبال پیران رفت. به شیوه بازرگانان ادای احترام کرد و گفت سوداگرانی هستند که از ایران زمین گذشته و رو به جانب توران آورده اند. و بلافاصله به یکی از همراهان اشاره کرد. بار یکی از ده شتری را که زر و سیم و گوهر حمل می کرد، گشودند. جام گوهر نگار پرارزشی را که مزین به نگین های زمرد و یاقوت بود و درخشش خیره کننده ای داشت، از میان اشیاء گوناگون - که بیشتر زیب و زیور و زینت آلات زنانه و ظروف زرین و سیمین بود - بیرون کشید، آن را مالا مال از جواهرات گرانبها کرد، سر و روی را با دستاری از دیبای رومی پوشاند و به نزد پیران رفت.

رستم، جام گوهر نگار پر جواهر را به رسم تحفه و پیشکش تقدیم پیران ویسه کرد.

پیران، قبل از قبول پیشکشی رستم، از او پرسید:
- تو کیستی و از کجا آمده ای؟

بدو گفت رستم ترا کهترم
به شهر تو کرد ایزد آبشخووم
به بازارگانی از ایران به تور
به پیمودم این راه دشوار و دور
و با اشارتی از قبل قرار گذارده شده، به یکی از همراهان، بی درنگ بر تحفه قبلی، دو اسب راهوار، با زین و برگ زرین، افزود و گفت:

- اگر پهلوان مرا زیر پروبال بگیرد، چند روزی در شهر به خرید و فروش پردازم که:

به مهر تو دارد روانم نوید
 چنین چیره شد بر دلم برامید
 هم از داد تو کس نیازدارم
 هم از ابر مهتر گهر باردم

و در پی این بیان خوش آیند، تحفه‌ها را به پیران ویسه تقدیم کرد.
 پیران نیز فرمانده نگهبانان دروازه شهر را فراخواند و به او دستور داد
 کاروان بازرگانان را اجازه ورود به شهر بدهد.
 بدین ترتیب و با این تمهید، رستم و هفت یل همراهش، وارد شهر
 شدند.

پیران ویسه، چون محموله بازرگانان را آنقدر پربها و
 گران بها یافت، حتی به رستم پیشنهاد کرد که در سرای او منزل کند. اما
 رستم نپذیرفت. حتی پیران حاضر شد به خاطر کالای ارزشمند، به ویژه
 گنج پربهایی که بازرگانان ایرانی با خود داشتند، نگهبانانی از تورانیان
 در اختیارشان بگذارد، لیکن باز هم رستم زیر بار نرفت و:

یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
 به کلبه درون رخت بنهاد بار

رستم و یارانش در آن خانه مسکن گرفتند و دیری نپائید که آن
 خانه به صورت بازار خرید و فروش درآمد و رستم در حالی که هوش و
 حواسش همه متوجه بیژن و پیدا کردن سیاهچال و نجات دادنش از غل
 و زنجیر و زندان مخوفش بود، به ظاهر مشغول تجارت و داد و ستد و
 خرید و فروش شد...

۱۲

منیژه، پای در زنجیر داشت. زنجیر عشق. اگر بیژن در عمق چاه تاریک، پیکر مردانه اش با زنجیرهایی از آهن و پولاد، می فرسود و خونین بود، منیژه از درون، به زنجیر عشق و غم دلدار، دل خون بود. شور شیدایی و دلباختگی، بیداد می کرد. دختر شاه توران، برهنه پا و ژنده پوش، گرداگرد چاه، در دشت و ها مون می گشت. خار بیابان، نه بر پایش، که بر دلش می خلید. بی قرار و نا آرام بود. از چاه دور می شد، اما دلش در بن چاه بود. دوباره برمی گشت. کنار آن سنگ عظیم که سرپوش چاه بود، می نشست. باز دلش تاب نمی آورد. بر بستری از خار و خاشاک می خفت. سر در کنار آن حفره که با چنگ در کناره چاه پدید آورده بود، می گذاشت. صدای جرینگ جرینگ زنجیرهای بسته به دست و پای بیژن را، همراه با ناله هایش از روزنه می شنید.

منیژه، کاری از دستش ساخته نبود. جز آن که خار بن ها را به اشک چشم آبیاری کند. از چاه و اطراف آن دور نمی شد، مگر برای خرید نان و رساندن لقمه نانی به بیژن. از چند درهمی که گوشه چادر

پاره و خاک آلوده‌اش پیچیده بود، چون جان شیرین محافظت می‌کرد. می‌دانست جان دلدارش در ژرفای چاه، بسته به همان لقمه نان‌هایی است که از حفره به او می‌رساند.

و آن روز، هنگامی که برای خرید نان به شهر رفت، خبر یافت که از ایران، کاروانی از سوداگران به توران آمده است.

منیژه، با شنیدن این خبر، پرسیان پرسیان سراغ اقامتگاه سوداگران ایرانی را گرفت. به نزد آنها شتافت و گفت که قصد دیدن کاروانسالار کاروان سوداگران را دارد.

او را نزد رستم رهنمون شدند.

رستم، از منیژه پرسید:

- چه می‌خواهی دختر؟! -

منیژه، در حالی که اشک از دیدگانش بی‌اختیار فرو می‌ریخت، زبان به دعا و ثنای رستم گشود و از کالاهای سالار سوداگران، سراغ پهلوانان و گردان ایران را گرفت.

برهنه سر آن دخت افراسیاب
بر رستم آمد دودیده پرآب
همی باستین خون مژگان برفت
برو آفرین کرد و پرسید و گفت
به کام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند
چه آگاهیستت ز گردان شاه
ز گیو وز گودرز و ایران سپاه؟
و جان کلام را با سالار سوداگران در میان گذارد.

- آیا از بیژن خبری به ایران نرسیده است؟ آیا نیای پهلوانش نمی‌خواهد چاره‌ای برای نجات او از بند و چاه ببندیشد؟...

باران اشک از چشمان سراسر پوشیده به ابر اندوه منیژه، شدت گرفت. از بیژن گفت که:

کشیده به زنجیر و بسته به بند

همه جامه پر خون از آن مستمند

رستم، با اینکه به دل مشتاق جویای حال بیژن و خبر یافتن از محل زندانش - آن چاه تاریک و ژرف - بود، از حزم و احتیاط به دور دید که خود را به آن دختر برهنه پا و ژولیده معرفی کند و درباره بیژن بیشتر جویا شود. چه بسا این دختر جوان از سوی افراسیاب یا پیران ویسه و یا دیگر سپه‌داران تورانی، به این هیأت درآورده شده و به پرسشگری و سر درآوردن از کار کاروان سوداگران دروغین به نزدش فرستاده شده بود. پس ترجیح داد خود و همراهانش را سوداگرانی بی‌خبر از همه چیز نشان بدهد.

اما، منیژه، همچنان زاد و نالان و مویه کنان، التماس کرد:

- ای جوانمرد... از تو خواهشی دارم. چون به ایران بازگشتی، به درگاه خسرو برو... آنجا، بی‌گمان گیو و گودرز یا رستم تهمتن را می‌توانی بیابی و هر یک از این پهلوانان را که دیدی:

بگویی که بیژن به بند اندراست

و گر دیر مانی، شود کار پست

رستم، با همان بدبینی و سوءظن - که لازمه دوراندیشی در چنان کار حساس و سترگی بود - بر منیژه بانگ زد:

- هذیان می‌گویی دختر؟ من نه گیو و گودرز را می‌شناسم و نه

از پهلوانان درگاه خسرو خبر دارم. زود از اینجا دور شو که من باید به سوداگری خود مشغول شوم.

بدو گفت کز پیش من دور شو

نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی

که مغزم ز گفتار کردی تهی

منیژه این چنین حقارت آمیز از سوی سالار سوداگران رانده شد، او، نومید، غمگین و دل شکسته، آه سوزناکی از دل کشید و به رستم گفت:

- ای مرد بزرگوار و خردمند... این چنین کرداری درخور و شایسته تو نیست. لااقل اگر پاسخ درستی به من نمی دهی، این گونه خوار و زار مرا از خود مران و اگر نمی توانی دردی از من دوا کنی، دردی بر دردهای من اضافه نکن... «که من خود دلی دارم از درد ریش». آیا:

چنین باشد آیین ایران مگر

که درویش را کس نگوید خبر؟

به رستم نگه کرد و بگریست زار

ز خواری ببارید خون بر کنار

این را گفت و برپاهای تاول زده و خاک آلوده اش، به زمین نشست. چنان که گویی زانوانش دیگر تاب تحمل پیکر نحیف و لرزانش را ندارد.

دل رستم به حال او سوخت. با لحنی ملایم گفت:

- گوش کن دختر... اگر با تو به تندی و عتاب سخن گفتم، به

خاطر آن است که من در اندیشه سوداگری خود هستم. از آن گذشته، خانه و زندگی من در شهری که کیخسرو سکنی دارد، نیست و کسانی را به نام گودرز و گیو و رستم نمی‌شناسم و خشم و تندخویی من نسبت به تو از آن جهت بود که در گرماگرم معامله و سوداگری بودم.

بدین تندی از من میازار بیش

که دل بسته بودم به بازار خویش

و برای آن که از چند و چون کار بیژن سردرآورد، فکری به خاطرش آمد. از او پرسید:

- چرا تو این چنین شوریده و پریشان خاطری؟ و چرا این همه از ایران و پهلوانان ایرانی سؤال می‌کنی؟ اصلاً تو کیستی و چگونه به این روزگار افتادی؟

منیژه اشک ریزان در پاسخ رستم گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر زرد

ازین در بدان در، دو رخساره زرد

برای یکی بیژن شور بخت

فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

رستم، دستور داد انواع طعام و خورش برای منیژه فراهم آورند و بار دیگر سخن را به بیژن کشاند. منیژه گفت:

- بیژن، در عمق چاهی به غل و زنجیر کشیده شده است. او، بسته به زنجیر در بن چاه، نمی‌داند کی روز می‌شود و چه وقت شب سر می‌رسد... بر من و او، از جور و بیداد پدرم افراسیاب، ظلمی رفته که

تاکنون کسی مانند آن را ندیده و نشنیده است... درحالی که گناه ما، تنها گناهی که مرتکب شده‌ایم، گناه دلبستگی است. قصد ما این بوده و هست که - اگر کردگار جهان بخواهد - با هم پیوند زناشویی ببندیم.

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه

نبیند شب و روز و خورشید و ماه

به غل و به مسمار و بند گران

همی مرگ خواهد زیزدان بر آن

رستم که از شنیدن وضع بیژن، در درون از خشم به خود می‌پیچید، باز هم جانب احتیاط را از دست نداد. به منیژه گفت:

- چرا بزرگتران و نیک‌اندیشان را به نزد پدرت نمی‌فرستی، تا

شاید:

مگر بر تو بخشایش آرد پدر

به جوشدش خون و بسوزد جگر

منیژه آه کشید. با گوشه چادر ژنده‌اش، اشک‌هایش را پاک کرد

و به افسوس سر تکان داد:

- ای سوداگر نیک نهاد! این روزگار که می‌بینی بر من و بیژن

شوربخت رسیده، حاصل خواهشگری و شفاعت مهتران درگاه پدرم

است. و گرنه او می‌خواست بیژن را به دار بیاویزد و خداوند خود بهتر

آگاه است که چه سرنوشت دردناکی برای من تدارک دیده بود.

طباخان کاروان سوداگران که به فرمان رستم انواع غذاها و

خوردنی‌ها را آماده کرده بودند، طعام را نزد منیژه نهادند.

رستم، مهربانان گفت:

- بخور دخترم که ضعف و ناتوانی تو از این بی‌قوت و غذایی

است.

اما، منیژه چگونه می‌توانست آن غذاهای لذیذ را بخورد، در حالی که می‌دانست بیژن در ژرفنای آن چاهسار تاریک گرسنه است. تهمتن که از بیدادگری افراسیاب، خون در رگهایش به جوشش و غلیان در آمده بود، دانست که چرا لقمه از گلوی منیژه پائین نمی‌رود و به درستی نمی‌تواند غذا بخورد. منیژه، به او گفته بود که چگونه لقمه نانی از روزنه کناره چاه به بیژن می‌رساند.

جهان پهلوان فرمان داد مرغ بریانی را در نان نرمی به پیچند. آنگاه با تردستی و به طوری که منیژه متوجه نشود، انگشتی خود را که نام «رستم» به نازکی و ظرافت مویی بر نگین آن حک شده بود، درون مرغ بریان قرار داد.

یکی مرغ بریان بفرمود گرم

به پیچید برگرد آن نان گرم

سبک دست رستم بسان پری

نهان کرد در مرغ انگشتی

سپس مرغ بریان را به منیژه داد و گفت:

- اگر بیمناک از آزار پدرت نبودم... «ترا دادمی چیز از اندازه

بیش».

منیژه دلباخته و شوریده حال، بی آنکه متوجه پنهان کردن انگشتی در اندرون مرغ بریان شود، خوشحال از این که پس از چندین شبانه روز غذای مطبوع و نیروزایی به بیژن می‌رساند، کاروان سالار سوداگران را سپاس گفت و قبل از ترک وی بار دیگر زبان به خواهش و تمنا گشود و به تهمتن گفت:

- ای جوانمرد! به خاطر خداوند در نخستین فرصت که گذارت به زادوبومت ایران زمین افتاد، به درگاه کیخسرو برو، گیو و گودرز یا رستم نیو را جستجو کن... و هر یک را که یافتی از حال و روز بیژن آگاهش گردان... مخصوصاً گیو را پیدا کن و چون او را یافتی:

بگویی که بیژن به چاه اندرست

و گر دیرآیی شود کار پست

چوخواهی که بینی میاسای دیر

که برسرش سنگ است و آهن به زیر

این را منیژه با لحنی لابه آمیز به سرور سوداگران ایرانی گفت و بی آن که بداند در تمام این مدت با رستم تهمتن روبرو بوده و سخن گفته است، سبک، چون مرغی تیزبال، گویی به پرواز درآمد و بی اعتناء به پاهای تاول زده خون آلود گش یک نفس تا سرچاه دوید. شتاب داشت که مرغ بریان را هرچه زودتر به بیژن برساند.

۱۳

ناگهان صدای قهقهه خنده بیژن، از ژرفای چاه به گوش منیژه رسید. دختر جوان از وحشت به خود لرزید. دچار ترس و هراس شد. ترسی برخاسته از این تصور که: «بیژن، هوش و حواس از دست داده و بر اثر رنج فراوان دیوانه شده است! و گرنه کدام انسان خردمند و هوشیاری است که بسته به زنجیر، غرق در خون، از سایش و فرسایش آهن و پولاد، در ته چاهی تاریک، بی دلیل و ناگهانی، قهقهه سردهد؟!»

منیژه، یقین کرد که این قهقهه، خنده دیوانگی است.

بخندید و خندیدنی شاهوار
چنان کآمد آوازش از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش
از آن چاه تاریک و بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد
که دیوانه خندد ز کردار خود

خنده ناگهانی و بی‌هنگام بیژن، منیژه را گرفتار ترسی آمیخته به شگفتی و حیرت کرد چنان که خاموش و منتظر بر جای ماند. طنین

قهقهه بیژن در چاه فروکش کرد و بار دیگر خاموشی و سکوت بر چاه و اطراف چاهسار پرده کشید.

این بار سکوت و خاموشی بیژن در چاه بود که منیژه را دچار بیم و هراس کرد. بیژن، دیگر حتی ناله هم نمی کرد. دختر شوربخت، دهانش را به روزنی که دقایقی قبل مرغ بریان پیچیده در نان را از آن به بیژن رسانده بود، گذارد و خطاب به او گفت:

- بیژن... بیژن! ترا چه شده است؟ چرا اینگونه دیوانه وار می خندی و... «بگفت این چه خنده است ای نیک بخت؟»

بیژن از ته چاه جواب داد:

- امید رهایی از بند و چاه و نجات از این روزگار تیره در دلم پدید آمده است. خنده ام به جهت پرتو امیدی است که به لطف خداوند در دلم تابیده...
منیژه گفت:

- به خاطر خدا هوش و حواست را جمع کن و روشن تر سخن بگو. من که نمی دانم تو از تابش کدامین فروغ امید حرف می زنی...
و در دل با خود گفت: «به یقین بیژن از رنج بسیار در چاه، دانایی و خرد خود را از کف داده است.»

منیژه، هنگام سپردن مرغ بریان به بیژن، تمامی ماجرای خود و سالار سوداگران ایرانی را برای بیژن تعریف کرده بود و بیژن حین خوردن مرغ، انگشتی رستم را یافته و با لمس آن، نام رستم را حک شده بر نگین آن احساس کرده و دانسته بود که رستم به نجاتش شتافته و با فرستادن انگشتی اش به طور پنهانی و نهفته در شکم مرغ پخته، در واقع حضور خود را در توران زمین اعلام کرده و به بیژن فهمانده بود

که به یاری اش آمده و کمر به نجاتش بسته است.
و سبب خنده بیژن، همین آگاهی از آمدن رستم و یافتن انگشتی
جهان پهلوان در اندرون مرغ بریان بود.

بیژن می دانست که رستم خود را به منیژه نشناسانده است. پس بهتر
این بود که او نیز زبان از گفتن این راز فروبندد که... «زنان را زبان هم
نماند به بند»

منیژه بار دیگر از بیژن پرسید:

- بالاخره نگفتی سبب خنده تو چه بود و امید نجات از این بند و
چاه، از کیست؟

بیژن، در گفتن راز کاروان سالار سوداگران ایرانی و این که او
رستم دستان است که به قصد نجاتش از ایران به توران آمده و خود را به
کسوت بازرگانان گوهرفروش در آورده است، مردد و دودل بود. حال
آنکه منیژه همچنان اصرار می ورزید که همه چیز را بداند. می خواست از
رازی که آنچنان ناگهانی در بیژن شادی و امید پدید آورده بود، سردر بیاورد.
سرانجام بیژن به منیژه گفت:

- گوش کن منیژه... اگر به من وفادار باشی و سوگند یاد کنی که
این راز را در دل نگهداری و آن را بر زبان نیاوری همه چیز را به تو
خواهم گفت.

بگویم ترا سر بسر داستان

چوباشی به سوگند همدستان

منیژه با آن همه فداکاری و از خود گذشتگی که در راه عشق بیژن
از خود نشان داده بود، انتظار چنین بدگمانی و سوءظنی را - از سوی
بیژن نسبت به خود - نداشت و از ته دل نالید:

بدادم به بیژن دل و خان و مان
 کنون گشت بر من چنین بد گمان
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن
 برهنه دوان بر سر انجمن
 از امید بیژن شدم ناامید
 جهانم سیاه و دودیده سپید
 بپوشد همی راز بر من چنین
 تو آگه تری ای جهان آفرین

بیژن در چاه، سخنان منیژه را شنید. به شدت متأثر شد. دلش برای منیژه سوخت و تصمیم گرفت راز آمدن رستم جهان پهلوان، راز آن مرد گوهر فروش، سالار سوداگران ایرانی را که منیژه به دیدارش رفته بود، با وی در میان بگذارد.

آنگاه، از ته چاه، خطاب به منیژه گفت:

- می دانی علت خنده و راز شادمانی ام چیست؟

و پیش از آن که منیژه لب به سخن بگشاید، ادامه داد:

- آن مرد سوداگر گوهر فروش که تو به دیدنش رفتی، به خاطر

نجات من از چاه و بند به توران آمده است. اما تو این راز را با کسی در میان نگذار که بخت روی آورده به ما، از ما برنگردد. آری... آن مرد سوداگر که مرغ بریان به تو داد، رستم تهمتن است که:

ز بهر من آمد به توران فراز

و گرنه به گوهر نبودش نیاز

ببخشود بر من جهان آفرین

ببینم مگر پهن روی زمین

رهانند مگر زین غمان دراز

ترا زین تکاپوی گرم و گداز

بیژن که این سخنان را امیدوارانه بر زبان می‌راند، سپس به منیژه

گفت:

- درنگ نکن. حتی لحظه‌ای وقت تلف نکن. هم اکنون به شهر برو، سالار سوداگران ایرانی را ببین. تلاش کن بی‌حضور دیگران با وی سخن بگویی. تنها اشارتی از جانب تو کافیست. او خود به فراست درمی‌یابد که در نهان می‌خواهی با او حرف بزنی... و چون خلوت و موقعیت مطلوب فراهم آمد، از قول من به او بگو: «بیژن گفت انگشتی رسید.» و باز هم از جانب من بگو:

- بیژن گفت... «که ای پهلوان کیان جهان»... «اگر تو خداوند رختی بگویی». پس هرآنچه گفت به دقت گوش کن، شتابان برگرد و گفته‌هایش را به من برسان. شتاب کن و برو منیژه... اما در عین حال مراقب و مواظب باش که از سوی پدرت و یا مخصوصاً از جانب گرسیوز بدنهاد و اهریمن خوزیر نظر نباشی و کسی به دنبال نباشد... آرامش خود را حفظ کن که مبادا بدگمانی کسی را برانگیزی. برو...

منیژه، قول داد چنان کند که بیژن گفته بود. پس چون باد به سوی شهر روانه شد. می‌رفت و برهنه پای می‌رفت و با دلی لبریز و آکنده از بیم و امید می‌رفت. چون به شهر رسید، گذرگاه‌های خلوت و کم آمد و رفت ترا برای رسیدن به سرای سوداگران ایرانی برگزید. از پیچ و خم هر معبری که می‌خواست بگذرد، واپس می‌نگریست و چون اطمینان خاطر پیدا می‌کرد که کسی در تعقیبش نیست، بر سرعت گامها می‌افزود.

بالاخره به سرای بازرگانان ایرانی رسید. همین که چشم تهمتن به او افتاد، دانست که انگشتی به بیژن رسیده و چون اشاره منیژه را دید، یقین کرد که بیژن همه چیز را به او گفته است... تهمتن به نزد منیژه آمد. هیچکس کنارشان نبود. منیژه آنچه را بیژن گفته بود، به تهمتن باز گفت.

رستم دستان نیز برای آن که بیژن از حضور او و دیگر دلیران ایرانی در نزدیکی خود آگاهی پیدا کند، و قوت قلب بیشتری بیابد و امید به نجات، توش و توان بیشتری در آن چاهسار مخوف به او ببخشد، توسط منیژه برای بیژن پیام فرستاد:

بگویش که آری خداوند رخس

ترا داد یزدان فریاد بخش

ز زابل به ایران، ز ایران به تور

ز بهر تو پیمودم این راه دور

و قبل از آن که منیژه برای رساندن پیام رستم روانه سیاه چال بیژن

شود، به او سفارش کرد:

- خوب گوش کن چه می گویم و به آنچه می گویم به دقت عمل کن... از هم اکنون که به کنار چاه بیژن می روی، از داخل بیشه زار اطراف چاه، هر قدر که می توانی خار بن و تکه های هیزم از شاخه ها و سرشاخه های خشک درختان کنار چاه، فراهم بیاور و برهم توده کن. آنوقت منتظر فرا رسیدن شب و تاریکی بنشین. آفتاب که غروب کرد و تاریکی فرا رسید، توده هیزم را شعله ور کن تا از روشنایی آتش، من و دیگر گردان همراهم محل چاه را بیاوریم و به آنجا بشتابیم.

منیژه، جهان پهلوان را مطمئن کرد که به آنچه گفته است عمل

کند و توصیه‌های او را موبه‌مواجرانماید. آنگاه با تهمتن وداع گفت و دل خوش و شاد، رو به چاه گذارد تا بیژن را از جریان گفتگویش با رستم آگاه کند، جریان آتش افروزی شبانه را بگوید و نجات قریب الوقوعش را به‌وی بشارت دهد.

منیژه به سر چاه برگشت. بیژن را به‌نام خواند. بیژن پرسید:

- چه شد؟ او را دیدی؟

- آری، دیدمش و:

چنین داد پاسخ که آنم درست

که بیژن به نام و نشانم به‌جست

- آیا جز این پیامی برای من نفرستاد؟

- چرا. او گفت تا به‌تو بگویم:

کنون چون درست آمد از تو نشان

ببینی سر تیغ مردم‌کشان

زمین را بدرانم اکنون به‌چنگ

به‌گردون براندازم آسوده سنگ

منیژه سپس آنچه را که تهمتن درمورد آتش افروختن به‌هنگام

شب، به‌او گفته بود، برای بیژن تعریف کرد.

مرا گفت چون تیره گردد هوا

شب از چنگ خورشید یابد رها

به‌کردار کوه آتشی برفروز

بدان تا ببینم سر چاه را

بدان روشنی بسپرم راه را

بیژن از این بشارت به‌شدت خوشحال و شادمان شد. سر به‌سوی

آسمان گرفت و آفریدگار جهان را ستایش گفت و نیایش کرد و با قلبی پاک و روح و جسمی آزرده و دردمند:

سوی کردگار جهان کرد سر
که ای پاک بخشنده دارگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد
تو دانی غمان من و داغ و درد

منیژه، آن روز کار زیادی در پیش داشت. روز پرتلاش و خسته کننده‌ای را باید می‌گذراند. به بیژن گفت:

- اکنون من به جمع آوری هیمة می‌پردازم تا شب آتش راه‌نمایی را برافروزم...
بیژن گفت:

- برو و آنچه را رستم دستان گفته انجام بده و بدان که اگر در این جوانی، از این دام و بند خونین و تاریک رهایی پیدا کنم، تا پایان عمر، به تلافی وفاداری‌ات و این همه رنج و زحمتی که به خاطر من برخود هموار کردی... «به پاداش نیکت به بندم میان»، جبران محبت‌هایت را خواهم کرد و در راه نیک‌بختی‌ات از دل و جان خواهم کوشید.
منیژه گفت:

- من نیز کمر به خدمت تو خواهم بست، در خوشبخت کردن تو خواهم کوشید و سوگند یاد می‌کنم که همواره نسبت به تو وفادار باشم. اینک من به گردآوری هیزم و خازین می‌روم.
دختر جوان، روبه سوی بیشه‌زار گذارد. بغل بغل هیزم و بوته‌های

خار از اطراف چاه گردآوری کرد و به سر چاه - نزدیک آن سنگ عظیم - روی هم توده کرد. خارها و شاخه‌های تیز و نازک در دستش می‌رفت. اما اهمیت نمی‌داد. او فقط به فکر هیزم جمع کردن، فرا رسیدن شب و آتش افروختن بود.

منیژه به هیزم شتابید سخت

چو مرغان برآمد به شاخ درخت

به خورشید برچشم و هیزم به بر

که تا کی برآرد شب از کوه سر

آن روز، برای منیژه و بیژن، روز سنگین و دیرگذری بود، هر لحظه‌ای به دیرپایی سالی می‌گذشت...

از نیمروز، اندک زمانی گذشته و خورشید در آسمان، گذر هر روزه‌اش را به سوی مغرب آغاز کرده بود که منیژه از کار جمع‌آوری هیمه فراغت پیدا کرد. کمی دورتر از سنگ عظیم سرپوش دهانه چاه، بر بلندای تپه، تل عظیمی از هیزم و خاربن و خرده‌ریزهای چوب خشک - که منیژه از درون بیشه‌زار اطراف گردآوری کرده بود - فراهم آمده بود.

منیژه، از تلاش شتابناکی که در کار جمع‌آوری هیمه و فراهم آوردن آن تل آماده‌شعله‌ور شدن به خرج داده بود، سخت خسته شده بود. کنار سنگ سرپوش چاه و نزدیک آن حفره، که تنها روزه‌ای بود به دنیای امیدها، آمال و آرزوهایش، بر زمین نشست و به سنگ تکیه داد.

برخلاف همیشه که از آن روزه، صدای ناله‌های دردناک و دلخراش بیژن را می‌شنید، آن روز از ژرفای چاه صدایی به گوش

نمی‌رسید.

بیژن، در آن چاه تاریک، چون شیری به زنجیر کشیده، قبل از آن گه گاه غرشی از خشم، یا ناله‌ای از درد و یا زمزمه‌ای از سر دل‌تنگی با خداوند، از دل برمی‌آورد. اما، آن‌روز هیچ صدایی از چاه شنیده نمی‌شد. سکوت، رعب آور و هراس‌انگیز بود.

منیژه، چون نه بانگ غرشی، نه ناله‌ای و نه زمزمه‌ای از چاه نشنید، یکباره اندیشه‌ای مدهش از مغزش خطور کرد: «آیا این سکوت، سکوت مرگ نیست؟ شاید بیژن در آستانه نجات، درست هنگامی که رستم دستان و دیگر پهلوانان ایران به یاری‌اش آمده بودند تا نجاتش دهند، توش و توان خود را از دست داده و جان سپرده است؟»

با این اندیشه، منیژه، اندکی دیگر خاموش ماند و گوش فرا داد. اما، نه... هیچ صدایی از بن چاه به گوش نمی‌رسید. دختر شوربخت، چون دیوانگان، عنان اختیار و اراده از دست داد، خود را بر زمین افکند و درحالی که قلبش از فرط وحشت و هراس در سینه داشت از تپش باز می‌ماند، فریاد زد:

- بیژن...

اما، از درون چاه هیچ پاسخی نیامد. دختر شوربخت، دوباره و سه‌باره بیژن را به‌نام خواند. چیزی نمانده بود که منیژه برخیزد و جامه برتن پاره کند و چنگ به‌روی و موی بیندازد که پس از سومین بار بیژن را به‌نام خواندن، صدای بیژن از ته چاه شنیده شد:

- منیژه؛ چه می‌گویی؟

منیژه، آه بلندی کشید. گویی نفس که در سینه‌اش گره خورده بود، باز شد. آسوده‌خیال شد و گفت:

- همه چیز را آماده کردم. همانطور که جهان پهلوان گفته بود. توده‌ای هیمة گرد آوردم و به انتظار رسیدن شب و فرود آمدن تاریکی نشسته‌ام تا آتش را روشن کنم.

بیژن، با پیکر خونین و ذهن پریشان، با خود اندیشید: «آیا امشب از این چاه تاریک نجات خواهم یافت؟» و چون به یاد آورد که رستم دستان در هیچ نبردی و در هیچ کاری که تصمیم به انجام آن گرفته باشد، شکست نخورده و ناموفق نبوده است، در قلبش نور امید درخشیدن گرفت و امید به رهایی از آن چاه ژرف، روانش را روشنی بخشید.

بر کنار دهانه چاه پوشیده با سنگ عظیم اکوان دیو، منیژه نشسته بود، با دست و پایی خراش آلوده، با رگه‌های خشکیده از خون، به سبب تلاش و تکاپوی بسیار... خسته و منتظر نشسته و چشم به آفتاب داشت. هرازچندگاه که به خورشید نگاه می‌کرد و می‌دید که اندکی بیشتر به سمت مغرب خرامیده است، امید و شادی بیشتری در دلش موج می‌زد.

سرانجام، غروبگاه فرا رسید. آفتاب در افق مغرب افول کرده، اما هنوز تاریکی فرود نیامده بود. منیژه، هربار که به خورشید می‌نگریست، بیژن را - که از زمین و زمان دور افتاده بود - از نزدیک شدن شب آگاه می‌کرد.

آن لحظه‌ها و دقائق پراضطراب نیز سپری شد. با درخشیدن اولین ستاره در پهنه آسمان، تاریکی، آرام آرام بر همه جا فرود آمد. شب فرا رسید. بانوی سیاه موی شب، گیسوان قیرگون و الماس نشان خود را بر زمین و آسمان گسترد.

منیژه، خطاب به بیژن گفت:

- شب سر رسید. تاریکی همه جا را گرفت.

بیژن، فریاد زد:

- آتش را روشن کن.

منیژه که خود نیز چنین قصد و تصمیمی داشت، نفتی را که از قبل

فراهم کرده بود، روی توده هیمة ریخت و آن تل عظیم ناگهان تبدیل به کوهی از آتش شد.

منیژه بشد آتشی بر فروخت

که چشم شب قیرگون را به سوخت

و شعله‌های سرکش و فروزان آتش، به آسمان زیانه کشید...

۱۴

تہمتن بپوشید رومی زره
 برافکنند بند زره را گره
 بشد پیش دادار خورشید و ماه
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 بدین کار بیژن، مرا زور باد

رستم، شعله‌های سرکش آتش را از دور دید. جامه رزم پوشید. بنا بر عادت دیرین که قبل از هر نبرد یا هر کار سترگ، آفریدگار یکتا را ستایش و نیایش می‌کرد، از درگاه خداوند یاری طلبید تا او را در کار نجات بیژن موفق گرداند.

آنگاه، تہمتن به هفت گرد گردنکش همراهش فرهاد و رهام و زنگه شاوران و گسته‌م و گرازه و گرگین و اشکش که آماده رزم بودند، نگریست و پای بر رکاب رخس گذارد. کوه، بر کوه نشست. رستم، فرمان حرکت داد و خود نشسته بر رخس، گذرگاههای خاموش و شب‌زده شهر را به تاخت پشت سر گذاشت. درحالی که هفت

یل ایرانی نیز به دنبالش پیش می‌تاختند. آنها از معبرهای خلوت، با اسبانی که سم‌هاشان نم‌پیچ شده بود، رو به سوی آتش فروزانی که بر فراز بلندی، در بیرون شهر، کنار چاهساری که روشن و فروزان بود، پیش می‌تاختند.

رستم و هفت پهلوانش، بدون برخورد با هیچ مانعی، به فراز تپه و کنار آتش و آن سنگ عظیم که بر دهانه چاهی که زندان بیژن بود، رسیدند.

جهان پهلوان به هفت یل همراه خود رو کرد و گفت:

- اکنون، قبل از هر کار، باید سنگ را از سر چاه برداشت.

هفت پهلوان پیاده شدند. از هرسو به سنگ روی آوردند و با تمام قدرت چنگ بر سنگ انداختند و برای برگرفتن آن تمامی زور بازو و نیروی خود را به کار گرفتند. اما سنگ، چنان سنگین و گران بود که از جای نجنبید. هفت پهلوان باز هم تلاش کردند. اما گردان زورمند درمانده شدند و سنگ همچنان برجای بود.

رستم که چنین دید و پهلوانانش را از فرط زورآوری، خیس عرق و در مبارزه با سنگ ناتوان یافت، بر آنان بانگ زد:

- کنار بروید...

آنگاه...

ز اسب اندر آمد گو شیر نر

ز ره دامنش را به‌زد بر کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست

بزد دست و آن سنگ برداشت راست

و سنگ را به درون بیشه‌زار پرتاب کرد. چنانکه... «به‌لرزید از

آن سنگ روی زمین». آنگاه، رستم سر به درون چاه فرو برد و بیژن را آواز داد... «که چون بود کارت به‌بد روزگار؟»
بیژن در پاسخ رستم گفت:

- آواز ترا می‌شنوم، همه زهر رنج‌ها و سختی‌های روزگار به‌کامم نوش گردیده است. اما، جهان پهلوان؛ تو خود روز و روزگارم را می‌بینی...

بدین‌سان که بینی مرا خان و مان
ز آهن زمین و زسنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
سپس بیژن به‌رسم کوچکتری، از رستم احوال‌پرسی کرد.
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج‌راه
رستم، لبخند زد، همان لبخندی که نه در رزم و نه در بزم از لبانش دور نمی‌شد... و در پاسخ بیژن گفت:
- رنجی در کار نبود. فقط این را همواره به‌یاد داشته باش که
یزدان پاک به‌تو زندگی دوباره بخشید...

هفت یل همراه رستم، کناری ایستاده و شاهد این گفت و گو بودند. گرگین میلاد، شرمسار و اندیشناک از این‌که چگونه با بیژن روبرو شود و چشم در چشم وی بیندازد، پشت سر بقیه ایستاده بود.
آتش همچنان شعله‌ور بود و محوطه اطراف چاه را روشن می‌کرد.
رستم، به یک نظر، دگرگونی حال گرگین میلاد را دریافت. او که پهلوانانه در مقابل خواهش و استغاثه گرگین - هنگامی که به فرمان

کیخسرو در بند و زندان بود - وی را بخشوده و کیخسرو نیز به خواهش رستم، او را آزاد کرده بود، هنگام حرکت به سوی چاه، به گرگین گفته بود: - اگر به خواست و فرمان خداوند، بیژن زنده از بند و اسارت رهایی پیدا کند و گزندى به وی وارد نشده باشد، از او خواهم خواست تا کینه ترا از دل بشوید و پاک کند، اما اگر گردون جز این بگردد، بدان که باید دست از جان بشویی و آماده مرگ شوی. زیرا...

«نخستین من آیم برین کینه خواه.»

و اکنون بیژن را زنده و در آستانه رهایی یافته بودند. پس گرگین میلاد از تیغ کین رستم نجات پیدا کرده بود.

تهمتن، لحظه‌ای کوتاه در سیمای شرمگین گرگین خیره شد. گرگین نیز در چشمان جهان پهلوان نظر کرد. در همین مبادله دو نگاه بود که گرگین به زبان حال، قول جهان پهلوان را به خاطرش آورد. گویی به یادش آورد که به او قول داده است از بیژن خواهد خواست تا از گناه او بگذرد و دل از کینه‌اش پاک گرداند.

رستم، سر به درون چاه فرو برد. منیژه، بی تاب و نا آرام بود: «پس چرا تهمتن در بیرون آوردن بیژن از چاه این قدر تأمل می کند؟ این سخنان را می توان بعد از بیرون آوردن بیژن از چاه نیز باز گفت...» شور دلداد گی، منیژه را بی تاب و بی قرار کرده بود.

لیکن سخنی که رستم می خواست با بیژن در میان بگذارد، به گونه ای بود که باید همان گونه که بیژن در چاه است با وی در میان گذارده می شد.

صدای رستم، آن صدای مردانه و آرام بخش، در ژرفای چاه، به گوش بیژن رسید:

کنون ای خردمند فرخنده خوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی

بیژن، شگفت زده شد. جهان پهلوان، رستم نامدار، پور دلیر و بی‌هماورد زال داستان، پشت و پناه ایران، مردی که خود برآورنده خواهش شاهان بود، چه خواهش و آرزویی می‌توانست از او داشته باشد؟ رستم، بیژن را زیاد در تفکر و اندیشه باقی گذاشت و به سخن ادامه داد:

- گر گین میلاد را به من ببخش و به خواهش من کین او را از دل پاک و از جان و روان دور کن.

بیژن، انتظار هر سخنی را داشت جز شفاعت کردن رستم از گرگین... تمامی درد و رنجی را که از هنگام به بند کشیده شدنش توسط گرسیوز - که در سرای منیژه، به حيله و نیرنگ خنجر از کف‌اش به درآورده و سپس به بندش کشیده بود - تا آن لحظه، برسرش بود، به یادش آمد. رسیدن پیران و یسه، رفتن به نزد افراسیاب و سپس سراپا بسته به زنجیر و آهن و پوشاندن جامه‌ای آهنین براو... یکسان شدن شب و روز او و آن همه افکار و اندیشه‌های تلخ و دردناکی که براو هجوم می‌آورد، همه و همه به سرعت از مخيله‌اش گذشت و به خاطرش آمد.

بیژن از عمق چاه خروشید:

ندانی تو ای مهتر شیر مرد
که گرگین میلاد بامن چه کرد
گر آید برو برج‌ه‌ان بین من
بدو رستخیز آید از کین من

رستم درواقع محور وحدت و صمیمیت پهلوانان ایران و نمونه و الگوی خصایل پهلوانی و رادمردی بود و از آنجا که آگاه بود خوی اهریمنی گاهی بردل و روان آدمی چیره می‌شود و گرگین میلاد نیز اسیر چیرگی اهریمن شده و سپس ز کرده نادم و پشیمان گردیده بود؛ و از طرفی او از دوده و تبار میلادین بود که نسل اندر نسل از پهلوانان نامور به شمار می‌آمدند، استحقاق آن را داشت که از سوی بیژن بخشوده شود.

رستم که از پایگاه ارجمند و ولای خود در دل یلان شیر اوژن ایرانی آگاه بود، کلام آخر را به بیژن گفت:

به من بخش گرگین میلاد را

ز دل دور کن کین و بیداد را

اما بیژن - با همه احترامی که برای تهمتن قایل بود - همچنان کردار اهریمنی گرگین را یادآور شد و حاضر به بخشیدن گرگین میلاد نبود.

رستم ناگزیر برای قول گرفتن از بیژن که گرگین را ببخشد ترفندی به کار بست و وی را تهدید کرد که اگر حرف او را نشنود و کین گرگین را از دل دور نسازد، همان جا در ته چاه رهایش کرده و خواهد رفت.

بدو گفت رستم که گر بد خوئی

بسازی و گفتار من نشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای

به اسب اندر آیم شوی باز جای

با این گفته رستم، بیژن دانست که تهمتن به راستی و به گونه‌ای

جدی خواهان بخشوده شدن گرگین میلاد است و به فراست دریافت که گرگین به رستم دستان متوسل شده، او را واسطه قرار داده و جهان پهلوان نیز حتماً به گرگین قول داده که بخشودگی اش را از او بخواهد... و چون به چنین پنداری رسید، گلایه آمیز و شکوه کنان، در بن چاه نالید و:

به پاسخ بدو گفت بدبخت من
ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید
بدین روز نیزم ببايد کشيد
و زیر لب -انگار که با خودش- اما طوری که رستم نیز بشنود،
دردمندانه و مطیعانه، بر گفته افزود:

کشیدیم و گشتیم خوشنود از اوی
ز کینه دل من بیاسود از اوی
آیین پهلوانی چنین بود که قول پهلوان، محکم ترین سند و ضامن
اجرائی گفته اش بود. زمان، زمانه یکی بودن دل ها و زبان ها بود.
رستم، چون گفته بیژن را شنید، دیگر درنگ نکرد. کمند به درون
چاه انداخت و... «بر آوردش از چاه با پای بند».

بیژن، سر و وضع و هیأت غریب و تأثرانگیزی پیدا کرده بود.
موی و ناخن هایش بلند شده و پیکر برهنه اش خونین بود. به چنان حال
و وضعی افتاده بود که منیژه از دیدنش، به زاری نالید و از آنجا که تاب
دیدن دلدار را در آن حال نداشت، چهره را با دو دست پوشاند و اشک
از چشمانش بی اختیار جاری شد.

هفت یل همراه رستم -و بیش از همه خود رستم- از دیدن بیژن

متأثر و ناراحت شدند. سر و روی بیژن، واقعاً دگرگون کننده احوال بود.

برهنه تن و موی و ناخن دراز

گدازنده از درد و رنج و نیاز

همه تن پر از خون و رخسار زرد

از آن بند و زنجیر و زنگار خورد

رستم که بیش از آن نمی توانست - یا نمی خواست - بیژن را...

«همه تن در آهن شده ناپدید» ببیند، خروشی سهمناک از دل برآورد و:

بزد دست و بگسست زنجیر و بند

جدا کرد از او حلقه و پای بند

آنگاه، تهمتن، به یک دست، دست بیژن و بدست دیگر دست

منیژه را گرفت و همگی راه خانه درپیش گرفتند.

شعله های آتش کنار چاهسار، فروکش کرده و رو به خاموشی

گذارده بود. ستاره ها به ژرفنای چاهی که تا دقایقی قبل، ظلمت مطلق

آن را دربر گرفته و زندان شیرمردی در زنجیر بود، می تابید.

شب، آرام بود. لیکن توفانی در پیش بود...

رستم و هفت یل گردافکن ایرانی، که اینک بیژن نیز بر آنها افزوده

شده بود، به خانه رسیدند. رستم، فرمان داد سر و تن بیژن را بشویند. بر

جراحاتش مرهم نهند و ناخن هایش را کوتاه کنند. سپس جامه ای نو

بر او بپوشانند و خود با دستهای خود کمربند پهلوانی بر میان بیژن بست.

پس از انجام این کارها، نوبت به منیژه رسید. جامه و پای پوشی

درخور و سزاوار - که از قبل تدارک دیده شده بود - دراختیارش

گذارده شد. منیژه، به خلوت رفت، گرد و خاک از خود زدود و آراسته

و پیراسته شد. شور عشق و رهایی از چنان بن بست مخوفی، آرام آرام زیر پوست بیژن و منیژه می دوید. برق شوق و زندگی، نرم نرم در نگاهشان پرتوانداز می شد.

اکنون نوبت گرگین میلاد بود که به نزد بیژن برود و عذر تقصیر بخواهد. گرگین میلاد، درحالی که عرق شرم بر چهره اش نشسته بود، رو به سوی بیژن رفت. به دوقدمی او که رسید، به زانو درافتاد. فاصله میان خود و بیژن را با زانو طی کرد. پیش پای بیژن چهره به خاک مالید و از آنچه کرده بود - و خود بهتر می دانست که بدخواهانه به اغواگری و وسوسه بیژن پرداخته بود - پوزش خواست.

- مرا ببخش پهلوان بیژن... بگذار به صداقت بگویم که من از بیم آن که تو جریان کناره گیری و دخالت نکردن مرا در رزم با گرازان در بازگشت به ایران بازگویی و مرا آبروباخته کنی، تو را اغوا کردم تا به سوی بزمگاه دختران تورانی بروی...

بیژن، همچنان خاموش برپای ایستاده بود و گرگین میلاد به زاری می نالید:

- اینک از تو می خواهم از گناه من درگذری که در بدخواهی نسبت به تو، اهریمن بر روان من چیره شده بود.

گرگین، سر از خاک برداشت. چنگ به دامن بیژن انداخت و درحالی که اشک از چشمانش جاری بود، گفت:

- مرا ببخش... از گناه من بگذر که گذشت از خصلت های پهلوانی است... تو خوب می دانی که دوده میلادیان طی قرن ها، در عرصه های نبرد با دشمنان ایران و پویندگی راه راست و کردار درست، مردانه زیسته اند... دودمان مرا به ننگ و بدنامی ابدی آلوده مکن و

روان مرا در جهان باقی، سرگشته رها مکن. بگذار نام از کف رفته ام
به من باز گردد و روا مدار که ننگ جاوید بر من و دودمان من باقی
بماند.

گر گین، کلام پوزش خواهانه خویش را چنین پایان داد:
- مرا ببخش که اگر بدانم ذره‌ای کین و نفرت در دل نسبت به من
داشته باشی به آفریدگار جان و هستی و خرد سوگند، به خنجر سر از
پیکر خویش جدا خواهم کرد و ننگ یکبار دل سپردن به اهریمن را با
خون خویش خواهم شست.

گر گین میلاد این بگفت و خنجر الماسگون از نیام برکشید.
بیژن، شانه‌های گر گین را که همچنان در برابرش زانو بر زمین زده
بود و خنجر تیز در کف داشت، گرفت و از جای بلند کرد. خنجر از
کف او بیرون آورد و به جای خود، در نیام قرارش داد و گفت:
- مرا از تو کینه و نفرتی در دل نیست. ما چون گذشته، دو
دوست، دو هم‌رزم و دو یار مهربان و غمخوار برای یکدیگر خواهیم
بود... برخیز پهلوان گر گین.

و بدینگونه، دل هر دو پهلوان آرام گرفت...

از آن پس چو گر گین به نزدیک اوی
بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
به پیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد به راه
مکافات ناورد پیش گناه

پهلوانان، خروش شادمانه از دل برکشیدند. بیژن را به خاطر

گذشت و رادمردی‌اش ستودند. جهان پهلوان، رستم دستان لبخندش رنگ رضایت خاطر گرفت و آنگاه فرمان داد سفره گسترند. بیژن و منیژه را برسر سفره فراخواند که مدتی بود غذای کافی نخورده بودند.

پس از صرف طعام، رستم فرمان داد بار و بنه برگیرند. شتران را به سرعت بار کردند. کاروان را به پهلوان اشکش سپرد که به سرعت به سپاه هزار نفره‌ای که از ایران باخود آورده و بیرون شهر، به دور از دیدرس نگهبانان و دیده بانان تورانی، پشت تپه ماهورها، آماده گذارده بود تا در صورت نیاز از آن استفاده کند، برساند و:

بشد با بنه اشکش تیز هوش

که دارد سپه را به هر جای گوش

پس جهان پهلوان رو به بیژن کرد و گفت:

- تو و منیژه هم با اشکش بروید که مرا امشب کاری سترگ در پیش است و تا کین ترا از افراسیاب نگیرم، آرام و قرار نخواهم گرفت. چنان بلایی بر سرش بیاورم... «که فردا بخندد براو لشکرش». او قصد شبیخون زدن به کاخ افراسیاب را داشت.

به بیژن بفرمود رستم که شو

تو با اشکش و با منیژه برو

که من امشب از کین افراسیاب

نه آرام بگیرم نه خورد و نه خواب

اما بیژن، که دلی پر کین از بیداد افراسیاب داشت، در پاسخ تهمتن

گفت:

- جهان پهلوانا؛ چگونه از من که درهر نبردی پیش رو و پشتاز

بودم می خواهی در چنین موقعیتی بروم و گوشه آرام و عافیت بگیرم؟

درحالی که این رزم و این شبیخون به خاطر کین من است.
 چنین گفت بیژن منم پیش رو
 که از من همی کینه سازید نو
 رستم، زبان به بند و اندرز بیژن گشود و به وی یادآور شد که تو
 درد و رنج بسیار دیده‌ای و بهتر آنست که کار افراسیاب را به من
 واگذار کنی. تو با منیژه برو که من امشب خواب نوشین را بر افراسیاب
 حرام خواهم کرد.

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
 نبایدت بودن بدین رزمگاه
 تو رو با منیژه که من رستخیز
 ز توران برآرم به شمشیر تیز
 لیکن بیژن خروش از اعماق دل برآورد و به رستم گفت:
 همانا تو دانی که من بیژنم
 سران را سر از تن همی برکنم
 که پیچانم از رنج و زندان و بند
 بیایم به رزم اندرون دردمند
 رستم ناگزیر در برابر اصرار بیژن به شرکت داشتن در شبیخون
 زدن به کاخ افراسیاب، رضا داد. منیژه را به اشکش سپرد که او را با
 بار و بنه از شهر بیرون ببرد.

منیژه، چون دانست بیژن قصد ماندن و شرکت در رزم شبانه را
 دارد، برجان دلدار بیمناک شد. کوشید بیژن را به رفتن راضی کند.
 برای او، تنها وجود بیژن مهم بود و بس. ترسش از این بود که گزند
 به دلدار برسد. شور دلباختگی او را چنین بیمناک کرده بود.

اما رستم به منیژه اطمینان خاطر داد که چون بیژن به گرز و تیغ و... سلیح نبرد مسلح شود، لشکری را تار و مار می کند و آهسته تر به منیژه گفت:

- من خود مراقب و مواظب او خواهم بود. تو با خیال راحت برو و دل نگران بیژن یل نباش.

آنگاه بیژن و منیژه، وداع ساده اما پرشوری کردند. هزاران سخن بر لب آمد، اما بر زبان جاری نشد. تنها نگاه... نگاه گویا و سخن پرداز بیژن و منیژه بود که باهم حرف ها می گفتند. برچشم پهلوانان اشک و در دل هاشان این آرزو جوشید:

- روزگار به کام و مراد عاشقان راستین و دلدادگان پاک نهاد و خداشناس باد!

جدایی برای عاشقان هرچند کوتاه، اما به هر حال غم آور است:

پسر از غم دل و جان هردو جوان

همی یاد کردند بر پهلوان

سپاس و حق شناسی آنها پس از لطف بی کران خداوند، همه از

رستم دستان بود که از آن روزگار محنت زار، نجاتشان داده بود.

اشکش، کاروان «سوداگران ایرانی» را پیش افکند و رفت. آنگاه

رستم و هفت گرد دلاور او باقی ماندند تا به کین خواهی بیدادی که از

سوی افراسیاب بر بیژن و منیژه رفته بود، به کاخ شاه توران زمین

شیخون بزنند.

نشست از بر رخس و نام آوران

کشیدند شمشیر و گرز گران

شب، تیره و خاموش بود. شهر ختن، در خواب سنگین نیمه شبان

فرو رفته بود. در آسمان ستارگان می تابیدند. انگار که اختران آسمان، بی صبرانه در بلندای سقف زمین، به تماشا نشسته بودند تا فرجام این شب پرماجرا را ببینند. شب، بوی خون و کین می داد.

رستم، رخس را برانگیخت و... «برفتند با رستم این هفت گرد». آنها عنان اسبان را به پیش زین افکنده و تیغ کین برکشیده، به سوی کاخ افراسیاب تاختند. خاموشی و سکوت شبانه را صدای ضربه های سم اسبان در معبرها و گذرگاهها، - که نمدها را از آنها باز کرده بودند - به هم می زد و آرامش نیمه شب را برمی آشفست.

حمله رستم و هفت دلاورش به درگاه افراسیاب چنان سریع و برق آسا بود که نگهبانان کاخ قبل از آنکه به خود بیایند، با پیکرهای چاک چاک از تیغ و مغزهای متلاشی شده از ضربات گرزگردان ایرانی، به خاک و خون درغلتیدند.

بانگ همه و هیاهو از هرسو برخاست. گروهی از نگهبانان کاخ در تاریکی به این سو و آن سو می دویدند تا مشعل ها را برافروزند و دشمن را که آن چنان برق آسا بر آنها تاخته بود، تشخیص دهند. گروهی دیگر در تاریکی، دست و پا گم کرده تاب برابری و مقابله با تهمتن و هفت دلاور ایرانی را نداشتند و ناگزیر راه گریز در پیش گرفتند. هنگامه ای در گرفته و ولوله ای درافتاده بود، چونان زلزله ای...

برآمد ز هرسو ده و دار و گیر

درخشیدن تیغ و باران تیر

سران را همه سر جدا شد ز تن

پراز خاک چنگ و پراز خون دهن

رستم، خود را به دهلیز افراسیاب - آنجا که خوابگاهش بود -

رساند. افراسیاب، از بانگ هیاهو و جنجال شبیخون، از خواب جهید. او که هرگز گمان نمی برد ایرانیان تا قلب کاخ او بتازند، از آگاهی براین واقعیت، سراسیمه و دستپاچه، فریاد می زد و مردانش را به وعده سیم و زر، به مقابله حمله کنندگان فرا می خواند که:

برایشان زهرسو بگیرند راه

که جوید نگین و که جوید کلاه

نعره خشم آلوده رستم دستان، گویی بنیان کاخ شاه بیدادگر توران را به لرزه افکند. تهمتن، خروش برداشت که... «خواب خوشش بر تو ناخوش بود».

منم رستم زابلی پور زال

نه هنگام خواب است و گاه نهال

افراسیاب که در تاریکی از این سو به آن سو می دوید و گاه در گوشه ای می خزید، خبر رهایی بیژن از بند گران و آهنین و آن چاهسار ظلمانی و مخوف چون ضربه گریزی گران بر مغزش فرود آمد.

بانگ رسای تهمتن در گوش افراسیاب پیچید:

رها شد سر و پای بیژن ز بند

به داماد کس بر نیارد گزند

که بر جان بیژن به کردی شتاب

دلت خیره بینم همی سر به خواب

و درپی رستم جهان پهلوان، بیژن نیو بود که خروش از دل بر آورد:

- مرا دست و پای بسته و دربند، پیش روی خود به پای داشتی و

آنچه خواستی گفתי و آنچه خواستی کردی. درحالی که من... «همی

رزم جستم به سان پلنگ». اما تو مرا دشنام و ناسزا گفتی. اینک، مرا

گشاده دست و پای ورها بیین که شیرژیان نیز تاب تیغ سرافشان مراندارد .
 شبیخون رستم و هفت پهلوان ایرانی به کاخ افراسیاب چنان بود که
 از تورانیان و لشکریان افراسیاب، هر کس به رزمگاه روی آورد ... «همه
 کشته یا خسته باز آمدند». افراسیاب دریافت که جای درنگ نیست .
 راه گریز از کاخ در پیش گرفت و گریخت . زیرا می دانست اگر
 به چنگ رستم یا بیژن، یا هریک از گردان ایرانی بیفتد ، خونش ریخته
 می شود .

با گریختن افراسیاب، کاخ یکسره به تصرف پهلوانان ایرانی
 درآمد .

به کاخ اندر آمد خداوند رخس

همه گنج و دینار او کرد پخش

آنگاه تهمتن، اسبان گرانمایه و بسیاری غنیمت جنگی از کاخ
 افراسیاب که در و دیوارها و فرش و پرده های دیبا و تخت های زرین
 آن به خون آغشته بود، برگرفت و از کاخ که گویی ... «ز خون ریختن
 بر درش جوی خاست»، همراه با هفت گرد دلیرش، عنان تاباند و قبل
 از طلوع ستاره سحری، شهر را ترک کرد و رو به سوی لشکرگاهش
 نهاد .

رستم، می دانست که افراسیاب در صدد تلافی جویی برخواهد آمد .
 پس شتاب کرد تا هرچه زودتر به لشکرگاه خویش برسد . او، از دور
 منیژه را دید که بر در خیمه ای که ویژه او برپا کرده اند نشسته و
 مضطرب و پریشان حال، چشم به راه دارد . دانست که انتظار بیژن را
 می کشد .

منیژه، همین که بیژن را سالم در جمع یلان ایرانی دید، برخاست

و برهنه پای به سوی او دوید. این بار برهنه پای منیژه از شور شوق و شادمانی بود.

رستم که احوال منیژه را چنان دید، وقتی به لشکرگاه رسید و از رخسار فرود آمد، لبخند زنان در منیژه نگریست.

چو رستم بدیدش بدانگونه شاد

یکی داستان از پدر کرد یاد

همی داستان زد تهمتن بروی

که گر مشک ریزد، نریزدش بوی

چنین است رسم سرای سپنج

گاهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

روز بعد، همانگونه که رستم حدس زده بود، افراسیاب لشگری گران درپی شیخون زنندگان و نجات دهندگان بیژن گسیل داشت و خود نیز به کین خواهی، به رزمگاه در آمد. اما دراین نبرد نیز از رستم شکست خورد و درحالی که درفش سپهدار توران سرنگون شده و سپاه تورانیان تار و مار گردیده بود، افراسیاب:

بیفکنند شمشیر هندی ز دست

یکی اسب آسوده را برنشست

و راه گریز در پیش گرفت و سپاهیانش نیز رو به هزیمت نهادند.

آنگاه رستم دستان فرمان حرکت به سوی ایران داد. چون تهمتن، پیروز و سربلند به ایران بازگشت، خبر به گیو دلاور رسید که جهان پهلوان بیژن را نجات داده... او و دیگر سران و سپهبدان ایران به استقبالش رفتند. گودرز و گیو و توس و دیگر نامداران، چون پیروز و سربلند به ایران رسیدند، ابتدا به شیوه پهلوانی در برابر تهمتن سر فرود

آوردند، او را ستودند و آفرین خواندند.

در این میان، گیو، قبل از آن که با بیژن - پسر نجات یافته اش - سخنی بگوید و از حال وی جويا شود، گام پیش گذاشت، کنده زانوی راست بر خاک نهاد و بر رکاب رخس بوسه زد. حق شناسی جوانمردانه سربه افلاک می سایید:

همه بنده کردی تو این دوده را

زتو یافتم پور گم بوده را

از این حق شناسی گیو، اشک در چشمان نامداران حلقه بست. رستم، به سوی بیژن رفت، از اسب پیاده اش کرد. دستش را گرفت و به سوی گیو آوردش و دست پسر و پدر را در دست یکدیگر گذارد. به آفرین خوانی رستم، خروش از سپاهیان و سپهداران برخاست و در فراخنای دشت، پژواک بست:

ترا جاودان باد ایزد پناه

به کام تو گردنده خورشید و ماه

سرت سبز با دو دلت شادمان

تن پاک دور از بد بد گمان

پس ناموران، منیژه را که در راه دلبستگی به بیژن، آن همه درد و رنج برخود هموار کرده کشیده بود، مورد مهر و محبت قرار دادند و بیژن و منیژه را با فر و شکوه هر چه تمام تر به شهر آوردند.

به فرمان کیخسرو، شهر را آذین بستند. جشن بزرگانه ای برپای داشتند و وصلت دو دلباخته رنج کشیده را به شور و شادمانی نشستند. کیخسرو، در مراسم جشن ازدواج بیژن و منیژه، همراه با هدیه های بسیار که به عروس و داماد جوان داد، پند و اندرز حکمت آمیز نیز به

عنوان هدیه‌ای دیگر به آن‌ها داد و گفت:

تو با او جهان را به شادی گذار
نگه کن برین گردش روزگار
به رنجش مفرسای و سردش مگوی
نگر تا چه آوردی او را به روی
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی، درم گو: مباش
کسی کو به گنج و درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد

و بانگ شور و شادی و هلهله، در آسمان ایران زمین طنین انداز

شد...

برچهره بیژن و منیژه، گل لبخند شاد کامی و خوشبختی عطرافشان

بود.

